

مہلتی تا مرگ

نوشتہ : امیر عشیری

جلد اول



امیر عشیری

مهلتی تا مرگ

جلد اول

ناشر :



تهران - اول لاله زار - کانون معرفت - تلفن ۴۴۴۳۷
للگرافیک : « معرفت »

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص
«کانون معرفت» است

مقدمه

آنان که مسلح بودند با ماجرا زندگی می کردند، ماجرا جزئی از زندگی شان بود، و سلاح کمری و پنج تیرهای پران همه ی زندگی شان! با قانون جنگل خو گرفته بودند، به راهزنی و قاچاقچی گری اشتغال داشتند، زندگی شان در دود باروت خلاصه می شد، پا در رکاب اسب های تیزرو، بر دشت ها و گردنه ها می تاختند، گلوله را با گلوله پاسخ می دادند، و خصم را به ضرب گلوله به خاک می غلتانند با صدای هر گلوله ای که از دهانه لوله سلاح کمری و پنج تیر پران آن ها خارج می شد قهقهه سر می دادند، آن که دست به اسلحه اش سریع تر و اسبش تیزروتر از دیگران بود، دشت و گردنه ها را از آن خود می دانست، احساس برتر بودن، انگیزه ستیزه جویی میان آنها بود.

آن ها فلسفه زیستن را بدون اسلحه، پوچ و بی معنی می دانستند... اکنون دیگر از آن همه ماجراجویی و تاخت و

تاز خبری نیست، زیرا ماجراجویی وجود ندارد که ماجرا
آفرین باشد و فلسفه زیستن بدون اسلحه را تفسیر کند.

«مهلتی تا مرگ» داستان یکی از آن ماجراجویان غرب ایران
است. نامش «قدم یار» بود. در بیستمین بهار زندگی. به
سان یک مرد سرکش غرش می کرد و صفر گلوله اش در
کوهستان طنین می انداخت. از مرگ نمی هراسید. می کوشید
تا برتری خود را که با انتقامجویی در هم آمیخته بود بر
ماجراجویان دیگر به ثبوت رساند. این داستان زندگی
پرماجراجوی اوست.

ماجرا از «قره تپه» در غرب همدان آغاز می شود... یکی از
شب های سرد اول بهار است شب از نیمه گذشته همه جا
تاریک و ظلمانی است... بر دشت سرد و یخ کرده مردی
میان سال گام بر می دارد... بادی سرد که از سینه دشت بر
می خیزد بر اندام مرد که بالا پوشش کم است شلاق
می کشد. او به خود می پیچد.

همان طور که پنجه‌های یخ کرده‌اش را به زیر بغل گرم خود فرو برده پیش می‌رود. راه زیادی را طی کرده، با آن که احساس خستگی و کوفتگی شدید می‌کند از پای نمی‌ایستد. زانوهایش از توان افتاده. با این حال در حالی که چشم به سوسوی تنها چراغ بالای سر امامزاده نزدیک آبادی دوخته، همچنان بر زمین سرد و سفت گام بر می‌دارد. مثل این می‌ماند که از چیزی با کسی می‌گریزد و راهی پناهگاه امنی است.

نگران و مضطرب است، نگران آینده، ولی او خویشتن را به مخاطره انداخته که به قریه برسد. و در آن جا قوای از دست رفته‌اش را باز یابد.

مرد گهگاه می‌ایستد، به پشت سر خود، به دشت در ظلمت فرو رفته می‌نگرد. جز تاریکی ژرفنای چیز دیگری به چشم نمی‌خورد سکوت دشت با باد سرد که از سینه دشت می‌گذرد، به طور یکنواخت به هم می‌خورد... روزه آرام باد، نوعی سکوت است. سکوتی که در دل شب ظلمانی دهشتناک است.

مرد با آن که چیزی در تاریکی نمی‌بیند. مطمئن نمی‌شود، به سینه به روی زمین دراز می‌کشد گوشش را به زمین سرد

و چندیش آور می‌گذارد تا از این طریق ارتباط اولیه بشر که هنوز هم بین قبایل متداول است، مطمئن شود آیا در تعقیبش هستند یا نه!...

صدای سم اسب یا پای انسان و صدای اتومبیل به گوشش نمی‌خورد... مطمئن است که کسی او را تعقیب نمی‌کند. نفس راحتی می‌کشد، دوباره به راه می‌افتد... به نظر راه طولانی می‌آید، زیر لب می‌غرد: «پس این قره تپه لعنتی کجاست؟»

صدای سگ‌های آبادی سکوت دشت ظلمانی را به هم می‌زند... مرد اندکی از نگرانش بر طرف می‌شود. صدای عوعوی سگ‌ها نشانه آن است که به آبادی نزدیک شده... زانوهایش دیگر بار قدرت می‌یابد ولی این توان بازیافته اندک است او همچنان خسته و کوفته است.

ناگهان دو نقطه براق از دل تاریکی بیرون می‌آید مرد بر جای می‌خکوب می‌شود، بی آن که هراسی به دل راه دهد، به سرعت کارد تیز و بران را از زیر نیم تنه‌اش بیرون می‌کشد، آن را با پنجه‌های یخ کرده‌اش محکم به میان مشتش می‌فشرد. نگاهش را به آن دو نقطه براق که چشم‌های یک حیوان درنده است، می‌دوزد...

زیر لب می گوید: «همین یکی را کم داشتم» یک پایش را محکم به زمین می کوبد، که حیوان از جای خود حرکت کند، به طرف او خیز بردارد، تا مرد بتواند کار را یکسره کند. مرد حیوان را شناخته... می داند که صاحب آن دو چشم براق یک گرگ است. گرگ گرسنه‌ای که تنها در جستجوی شکار سرگردان استو حالا راه را بر او بسته تا طعمه را به دندان بکشد و به گرسنگی و سرگردانی خود پایان دهد.

مرد همچون کوه بر جای ایستاده، مصمم و قوی، دسته کارد را در مشت می فشرد. قدرت تازه‌ای در تن خسته و کوفته خود احساس می کند. قدرت و نیرویی که به هنگام روبرو شدن با خطر و این که جز جنگیدن و خویشتن را به خطر انداختن راه دومی وجود ندارد. این نیروی مضاعف آسان به دست نمی آید. به خونسردی و دل و جرأت زیاد آدمی و نهراسیدن از مرگ بستگی دارد. و اگر هراس سد راه این نیروی مضاعف شود آدمی از ترس، قالب تهی می کند.

مرد میانسال دل و جرأت فراوان داشت، تجربه‌ای داشت، اولین باری نبود که با حیوان درنده‌ای رو در رو قرار می گرفت. او از میان حوادث بیشماري گذشته، نیک می داند در دل تاریکی و در دشت سرد و یخ کرده چگونه با گرگ

گرسنه به نبرد پردازد و پیروز شود. ترس برای او معنا و مفهومی ندارد.

مرد، با آن که در حال فرار بود، قوای فکری خود را متمرکز می‌کند، می‌داند اگر مرتکب اشتباه شود، کارش تمام است. کارد را به حالت حمله و از پای در آوردن خصم درنده می‌گیرد. مصمم است که با اولین ضربه کار حریف را بسازد. چشم از چشم‌های براق حیوان بر نمی‌دارد، یکبار دیگر پایش را به زمین می‌کوبد. که حیوان را از جایش حرکت دهد تا حمله ور شود، حیوان زوزه کوتاه و هول انگیزی می‌کشد و به دنبال آن حمله می‌کند...

با آن که هوا قیرگون است. مرد چشم‌های براق گرگ را نقطه دفع حمله و وارد کردن ضربه به حیوان قرار می‌دهد... همین که شبح گرگ را رودرروی خود می‌بیند اندکی کنار می‌رود. کارد را از پهلوی به شکم حیوان می‌کند و حرکتی سریع به کارد می‌دهد.

شکم حیوان را می‌درد... کارد را بیرون می‌کشد گرگ بر زمین می‌افتد. زخمی مهلک برداشته به دور خود می‌پیچد همه قدرتش را در یکجا متمرکز می‌کند که دوباره به شکار حمله کند. مرد امانش نمی‌دهد با دومین ضربه زوزه حیوان

را برای همیشه خاموش می‌کند... کارد خونین را همانند
سلاخ‌ها چند بار چپ و راست به بدن حیوان می‌کشد بعد
آن را در جای خود می‌گذارد و به راه می‌افتد...

مرد پیروز از این مبارزه نیروی تازه‌ای در خود احساس
می‌کند. سریع‌تر می‌رود... در پشت دست راست خود
احساس سوزش می‌کند. پنجه گرگ، پشت دستش را
مجروح کرده. مرد بی‌اعتنا به این سوزش همچنان سریع‌تر
می‌رود. جراحات پشت دست مهم نیست. آن چه برای او
مهم و حیاتی است رسیدن به آبادی و استراحت است.

مرد، اسمش «رباط» است، همه او را «رباط خان»
می‌شناختند، از زندان فرار کرده آن هم چند روز پس از
محکومیتش به ده سال زندان، اکنون به زادگاهش می‌رود.
در حالی که از فردای خود خبر ندارد. ولی این را می‌داند که
مأمورین در تعقیبش هستند و او را راحت نمی‌گذارند.

رباط با همه ناامنی که پیرامون خود احساس می‌کند، تنها
چاره را در فرار از ناامنی می‌داند... فرار تا واپسین دم حیات،
فرار در دشت‌ها، کوه‌ها و مخفی شدن در غارها را به ده سال
زندان ترجیح می‌دهد. انگیزه، او برای فرار از زندان و خود را
به خطر انداختن، فقط به فقط روی حس انتقامجویی است.

انتقام از مردی به نام «قزل آغاج» مردی که او را هرگز ندیده و با شکل و شمایلش آشنا نیست. او را به اسم می‌شناسد. و می‌داند که قزل آغاج مردی خشن، بی رحم و نیرومند است، همچون شبحی در همه جا ظاهر می‌شود. آتش می‌سوزاند. با اعمال خلاف قانون زندگیش را اداره می‌کند و همیشه چند تفنگدار به زیر فرمان دارد که دستوراتش را مو به مو انجام می‌دهند.

رباط مدعی است که «آران» به دست آدم‌های مسلح قزل آغاج به قتل رسیده، ولی مدارکی در دست ندارد. به همین دلیل دادگاه با مدارکی که علیه رباط در دست داشت او را محکوم به ده سال زندان می‌کند. حالا رباط یک زندانی فراریست که می‌خواهد قزل آغاج را به قتل برساند. او ده سال محکومیت را غیر قابل تحمل می‌داند و رای دادگاه را دور از انصاف!

رباط از کنار امامزاده می‌گذرد. حالا دیگر به اول آبادی رسیده. خانه‌های قره تپه همچون اشباح خفته می‌ماند. «قره تپه» در خواب است، جز صدای عوعوی سگ‌ها از دور و نزدیک، صدای دیگری در فضای سرد و آرام شنیده نمی‌شود.

مهلتی تا مرگ

رباط زندانی فراری به در خانه‌اش می‌رسد. به دیوار کنار در تکیه می‌دهد... به یاد می‌آورد غروب روزی را که او را، مأمورین از خانه‌اش بیرون کشیدند و به اتهام قتل «آران» به دست‌هایش دستبند زدند... از آن روز یک سال و چند ماه می‌گذرد... رباط بازگشته است ولی مضطرب و نگران و در موقعیت مخاطره آمیز!

چکش در را با انگشتان یخ کرده‌اش لمس می‌کند. با احتیاط، آن را به در می‌کوبد و به انتظار شنیدن صدای زن یا پسرش «قدم یار» به انتظار می‌ماند... از آن سوی در صدایی نمی‌شنود. دوباره دق الباب می‌کنند... طولی نمی‌کشد که صدای پای کسی که به طرف در خانه می‌آید بلند می‌شود... صدای پا به پشت در که می‌رسد قطع می‌شود. صدای پسرش «قدم یار» را می‌شنود:

- کی هستی؟

رباط دهانش را به در می‌گذارد، با صدای خف‌ای می‌گوید:

- من هستم، پدرت در را باز کن.

«قدم یار» دستخوش تردید و نابلوری می‌شود:

- پدرم! او توی زندان است، بگو کی هستی!

رباط با همان لحن می‌گوید:

- تو قدم یار پسر من هستی و من رباط پدر تو، اگر صدایم را شناختی در را باز کن.

- آره، صدای تو را شناختم پدر، ولی...

- ولی چی! در را باز کن پسر، من از راه دور آمدم.

قدم یار با آن که صدای پدرش را شناخته بود. هنوز دستخوش تردید بود. نمی توانست باور کند، مردی که پشت در خانه شان ایستاده، رباط خان پدر اوست، تا آن لحظه، او را در پشت میله های زندان مجسم می کرد، حالا صدایش را از پشت در می شنید. حتی صدای نفس هایشان را.

- هنوز هم تردید داری پسر!

- نه پدر، همین الان در را باز می کنم.

با احتیاط کلون در را به عقب کشید... رباط، خودش را به داخل خانه انداخت، با تنه اش در را پشت سر خود بست... پدر و پسر که یکی خوشحال از رسیدن به پناهگاه و دیگری بهت زده از این برخورد ناگهانی و غیر منتظره، یکدیگر را در آغوش کشیدند... رباط دست به گردن قدم یار انداخت گفت: - می دانم که از دیدنم متحیر شدی، حق داری پسر، باید هم تعجب کنی.

قدم یار، هنوز در بهت و حیرت بود، پرسید:

مهلتی تا مرگ

- چطور شد آزادت کردند پدر؟

رباط، او را با خود حرکت داد گفت:

- برویم توی اتاق، من هم خسته هستم و هم گرسنه، تمام

راه را پیاده آمدم. هوا خیلی سرد است، فکر نمی کردم بتوانم

خودم را به اینجا برسانم.

- آره، دست هات یخ کرده.

- تنم هم یخ کرده.

از پله ها بالا رفتند، توی اتاق که رسیدند... رباط نگاهی به

دور و بر اتاق انداخت، پرسید:

- سلیمه کجاست؟

قدم یار با خونسردی گفت:

- چند ماهی هست که از اینجا رفته.

رباط نگاهی را به او دوخت. اخم هایش را در هم کشید،

پرسید:

- کجا رفته؟

قدم یار گفت:

- نمی دانم کجا رفته، ولی می دانم که فرار کرده. حالا بهتر

است استراحت کنی.

- برادرت طاهر کجاست؟

- توی آن اتاق خوابیده.

از خواهرت حوا بگو، حالش چطور است؟

- حال همه‌شان خوب است، امروز عصر با بچه هاش آمده بود اینجا.

- که گفתי سلیمه فرار کرده!

قدم یار گفت:

- آره، فرار کرده، مفقود شده.

هیچ کس از او خبری ندارد... تو بعد از مرگ مادرمان نباید با یک زنی جوان و خوش آب و رنگ ازدواج می‌کردی... از همان موقع که دستگیری کردند... سلیمه، اخلاق و رفتارش عوض شد. سعی کردم او را سر جایش بنشانم. چون فکر کردم ممکن است تو که شوهرش هستی، خوشت نیاید... تنها کاری که کردم به حوا و طاهر سفارش کردم که کاری به کار زن بابای جوان و خوشگلشان نداشته باشند.

رباط خان به آرامی بر کف اتاق نشست، گفت:

- نباید این فکر را می‌کردی... سلیمه را به دست تو سپرده بودم.

- او بی خبر گذاشت و رفت.

- یعنی می‌خواهی بگویی زیر سرش بلند شده بود.

- من همچین حرفی نزدَم... فقط، این را می دانم که او
غیبتش زد.

- چیزی هست من بخورم...

- آره، همین الان یک استکان چایی هم درست می کنم.

رباط خان دست زخم دیده اش را که زیر نیم تنه اش برده
بود، بیرون آورد، گفت:

- اول یک کمی آب گرم درست کن.

قدم یار جلو رفت، در حالی که نگاهش به خون های خشک
تده پشت دست پدرش بود با نگرانی پرسید:

- دستت کجا زخمی شده... با کی دعوا کردی...؟

رباط خان پوزخندی زد و گفت:

- آره، با یک گرگ گرسنه... اگر کارد همراهم نبود، کارم

تمام بود. با دو ضربه کارد شکمش را دریدم. لاشه اش، در دو

سه کیلومتری امامزاده افتاده... آن موقع حالیم نبود، بعدش

فهمیدم، پنجه گرگ پشت دستم را خراش داده، چیز مهمی

نیست، با آب گرم تمیزش می کنم بعدش هم با یک دستمال

یا تکه پارچه می بندم. این چیزها برای من مهم نیست.

قدم یار گفت:

- نباید هم مهم باشد... الان سماور را روشن می کنم، فعلاً به

آن رختخواب تکیه بده خستگی راه از تنت بیرون برود. ولی یادت باشد که باید برایم تعریف کنی چطور شد آزادت کردند.

رباط خان خنده تلخی کرد و گفت:

- باشد پسر، تعریف می‌کنم.

قدم یار از اتاق بیرون رفت...

اتاق‌ها تو در تو بود... رباط خان از جا برخاست، به اتاق دیگر رفت که پسر دوم خود طاهر، را که در خواب بود ببیند، یک سال و چند ماه بود که او را ندیده بود... در کنار بستر طاهر نشست، گونه او را بوسید، زیر لب گفت:

«متاسفم پسر، نمی‌توانم برای تو مثل سابق یک پدر باشم پدری که در کنار فرزندانش باشد... به حکم اجبار، باید تو را ترک کنم، تو که از آن دوتای دیگر کوچک‌تر هستی!»

دوباره سرش را خم کرد، و گونه طاهر را بوسید... از کنار بستر او برخاست به اتاقی که در آن چراغ گردسوز روشن بود برگشت... سری به پستو زد، پنج تیر پران انگلیسی را از توی صندوق چوبی بیرون کشید، آن را به نشانه تیراندازی روی دست‌های خود گرفت... بعد سلاح کمربندی از نوع «توقان» را که هفت تیر فشنگ می‌خورد از توی کیسه

کرباسی بیرون کتید. سه قطار فشنگ ته صندوق را بیرون آورد. لبخندی زد و با خود گفت: «همه این فشنگ‌ها را نتار قزل آغاج و دار و دسته‌اش می‌کنم، او و آدم‌های مسلحش را به خاک و خون می‌کشم...»

- حالا این پنج تیر به من تعلق دارد پدر
رباط خان رو گرداند... قدم یار را دم در پستو، ایستاده دید،
لبخندی زد و گفت:

- هنوز صاحبش نمرده که به تو برسد.
قدم یار گفت:

- گمانم یادت رفته که این پنج تیر را به من بخشیدی.
رباط خان قطار فشنگ را توی صندوق انداخت. پنج تیر را به
دست گرفت و گفت:

- نه یادم نرفته، ولی آن موقع توی زندان بودم. و حالا آزادم،
می‌توانم بخششی که کردم پس بگیرم. این پنج تیر و اسلحه
کمری با قطارهای فشنگ را لازم دارم. هر وقت قزل آغاج را
کشتم. آن وقت می‌توانم بگویم صاحب پنج تیر تو هستی.
قدم یار متعجب شد و گفت:

- این کار را به من واگذار کن...

- نه پسرم، قزل آغاج شروع کرده، و من باید تمامش بکنم.

- ولی تو که او را ندیده و نمی شناسیش!

- مگر تو می شناسیش.

- نه، ولی من زودتر از تو می توانم بشناسمش.

رباط خان پنج تیر را توی صندوق گذاشت، به طرف قدم یار رفت، گفت:

- نه پسر، قزل آغاج را من باید بکشم، تو برای این جور کارها خیلی جوان هستی. نمی خواهم دستت به خون آن نامرد آلوده شود.

قدم یار گفت:

- با هم شروع می کنیم.

رباط خان دستش را به شانه پسرش گذاشت گفت:

- با هم نه پسر، اگر من موفق نشدم آن وقت تو می توانی به تنهایی شروع کنی، حالا نوبت من است.

- ولی تو که قزل آغاج را ندیدی و نمی شناسیش.

- بالاخره پیداش می کنم و می شناسمش.

قدم یار گفت:

- بعداً راجع به این موضوع با هم صحبت می کنیم.

رباط همراه با لبخند، ابروهایش را در هم کشید گفت:

- من یک امشب و فردا این جا می مانم. فردا همین که هوا

تاریک شد راه می‌افتم.

قدم یار گفت:

- با این نقشه‌ای که کشیدی من موافق نیستم پدر.

رباط گفت:

- موافق نیستی! انتظار داری فراموش کنم که قزل آغاج چه

به روزم آورد. زندگیم را خراب کرد. مرا فرستاد پشت

میله‌های زندان... نه، تو چه موافق باشی چه نباشی، من

تصمیم خودم را گرفتم. آن همه راه را آمدم اینجا که مسلح

از توی این خانه بیرون بروم و انتقامم را از آن نامرد بگیرم.

با هم از پستو بیرون آمدند...

قدم یار گفت:

- عصبانی نشو پدر، بیا بنشین، فعلاً تو به غذا و استراحت

احتیاج داری. ضمناً یادت باشد که هنوز از آزادی خودت

حرف نزدی. دلم می‌خواهد بدانم چطور شد آزادت کردند.

یک چیز دیگر حالا که آزادت کردند قزل آغاج را به حال

خودش بگذار.

رباط عصبانی شد گفت:

- تو که پسر هستی چرا این حرف را می‌زنی او مرا از

هستی ساقط کرد.

بعد لبخندی زد اضافه کرد.

- این غذای گرم و استکان چای کجاست که من نمی بینم.

- همین الان.

- پس معطل چه هستی.

قدم یار، از اتاق بیرون رفت... چند دقیقه بعد بابک سینی غذا و دو استکان چای برگشت... اول، دو استکان را یکی بعد از دیگری نوشید. گرمی چای در تن خسته و کوفته اش دوید، احساس گرمی کرد، ولی هنوز خستگی و کوفتگی راه در وجودش خانه کرده بود، نگاهی به قدم یار، که روبرویش در طرف دیگر اطاق نشسته بود انداخت و گفت:

- چایی زندان اصلاً به دلم نمی چسبد. طعم بدی داشت. خیلی وقت بود از این جور چایی تازه دم نخورده بودم. حسایی حالم را جا آورد. دستت درد نکند، خیلی چسبید: قدم یار گفت:

- چایی بعد از شام خستگی راه را از تنت بیرون می برد.

رباط خان لبخندی زد گفت:

- و بعدش خواب...

خندید، اضافه کرد:

- دلم می خواست می رفتم حمام.

مهلتی تا مرگ

- فردا این کار را بکن. صبح زود.

- حالا بگذار شامم را بخورم.

- بهتر بود اول سر و صورتت را با آب گرم صفا می دادی.

رباط خان با بی حوصلگی گفت:

- حالا نه.

قدم یار گفت:

- هر طور میل توست.

رباط خان مشغول غذا خوردن شد...

قدم یار، نگاهش را به سیمای خسته پدر دوخته بود.

سیمایی که رنج زندان بر آن اثری عمیق گذاشته بود.

خطوط چهره و گودی پای چشم‌هایش گویای این رنج

عمیق بود. در کنار خطوط رنج و سختی، آثار خستگی راه

نیز به وضوح دیده می‌شد.

قدم یار در اندیشه آزادی پدرش بود، اندیشه‌ای آمیخته به

تردید، او از خود می‌پرسید: «آیا بی‌گناهی پدرم ثابت شده

که آن‌ها آزادش کردند؟... در ذهن آشفته خود دلیل دیگری

پیدا نکرد که آزادی پدرش را توجیه کند...

او، قدم یار در عین حال که پدرش را از انتقام جویی بر حذر

می‌داشت. خود، تصمیم گرفته بود از قزل آغاج انتقام بگیرد.

او هم مثل پدرش، فقط با اسم قزل آغاج آشنایی داشت. او را ندیده بود، از پدرش شنیده بود که قزل، از قاقاقچی‌های بی رحم و خشن غرب است... او هر کاری دلش بخواهد می‌کند، کارهای خلاف قانون.

قدم یار، بزرگ شده کوهستان و دشت و پسر رباط خان بود. ترس برای او معنا و مفهومی نداشت. سال‌ها پیش که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود با اسلحه گرم آشنا شده بود.

تیراندازی را پیش خود یاد گرفته بود. با پنج تیر و سلاح کمری در دشت تیراندازی کرده بود. نه فقط بین هم سن و سال‌ها، بلکه بین بزرگترهای آبادی قره تپه سرآمد همه بود. لجوج و یکدنگدگی از خصوصیاتش بود.

ابروهای پیوسته، چشم‌های سیاه و چهره آفتاب خورده، از مشخصات قدم یار بود، با آن که قدش کمی کوتاه بود، دخترهای آبادی قره تپه، چشم به راهش می‌دوختند. ولی قدم یار هنوز عشقی برای خود انتخاب نکرده بود، به هنگامی که هجده بهار از سنش می‌گذشت، به اصرار مادرش به جستجوی دختر دلخواهش پرداخت. لیکن مرگ به مادر قدم یار فرصت نداد، او این آرزو را با خود به گور برد.

مرگ مادر، او را سخت متأثر کرد، این تأثر موقعی شدت

یافت که دختر جوان وقشنگی به نام سلیمه جای مادرش را در کنار پدرش گرفت. در برابر پدرش کاری نمی‌توانست بکند، جز آن که زن بابای قشنگ و جوان را تحمل کند.

دومین ضربه‌ای که به روح قدم یار وارد آمد دستگیری پدرش، به اتهام قتل «آران» بود...

بعد از مرگ مادرش بود که فهمید پدرش به قاچاق‌گری اشتغال دارد. خیلی سعی کرد پدر را از عواقب وخیم این حرفه باز دارد. ولی رباط خان تا خرخره در حرفه‌ای که داشت فرو رفته بود. سرانجام با کشته شدن «آران» همه چیز ناگهان تغییر یافت... سلیمه ناپدید شد و رباط خان از پشت میله‌های زندان سر در آورد.

رباط خان، سینی غذا را کنار زد، گفت:

- شام خوبی بود، حالا یک استکان چایی می‌چسبد.

قدم یار، سینی را برداشت، از اتاق بیرون رفت... رباط خان به دنبال او از اتاق خارج شد، جراحی پشت دستش را با آب گرم شست و روی آن را با تکه پارچه‌ای محکم بست، و به اتاق برگشت.

قدم یار رو در روی او نشست، گفت:

- تعریف نکردی چطور شد آزادت کردند...

تو به ده سال زندان محکوم شده بودی.

رباط خان چای را نوشید، سیگاری آتش زد گفت:

- آن‌ها آزادم نکردند پسر... من فرار کردم.

قدم یار پنداشت عوضی شنیده... پرسید:

- تو چه کار کردی؟

رباط خان خنده‌ای کرد گفت:

- فرار کردم. می‌فهمی... ما سه نفر بودیم که از زندان فرار

کردیم... مأمورین زندان تعقیبمان کردند آن دو نفر پشت

دیوار زندان هدف گلوله قرار گرفتند. اما من از چنگ آن‌ها

فرار کردم. تمام شب را از بیراهه راه آمدم تا به این جا

رسیدم.

قدم یار با لحنی اعتراض آمیز گفت:

- کار درستی نکردی پدر؟

رباط خان با عصبانیت گفت:

- این دیگر به تو مربوط نیست که کار درستی کردم یا

نکردیم.

قدم یار تند شد، گفت:

- مرا ببین که خیال می‌کردم وقتی بی‌گناهییت به آن‌ها ثابت

شده آزادت کردند... یک زندانی فراری؟

- آرام باش پسر.

- چطور می‌توانم آرام باشم.

- پس تو هم مرا قاتل می‌دانی.

- نه، من تو را بی‌گناه می‌دانم... ولی دادگاه تو را محکوم

کرد، باید صبر می‌کردی.

رباط خان در حالی که مشت گره کرده‌اش را در هوا تکان

می‌داد گفت:

- من نمی‌توانستم حکم دادگاه را تحمل کنم... نمی‌توانستم

ده سال از عمرم را پشت درهای آهنی زندان بگذرانم. من

فرار کردم که انتقامم را از قزل آغاج بگیرم. به هر قیمتی

شده پیداش می‌کنم و وادارش می‌کنم که قبرش را با

دست‌های خودش بکند. آران را او کشته.

قدم یار آهسته سر تکان داد و گفت:

- پدر، تو نمی‌توانی از قزل آغاج انتقام بگیری. تو او را

نمی‌شناسی. او را ندیدیش. تو یک زندانی فراری هستی.

همین الان که این جا نشستی و از فرارت صحبت می‌کنی،

مأمورین در به در دنبالت می‌گردند... فردا یا پس فردا سر و

کله‌شان، این جا پیدا می‌شود.

آن‌ها ردت را بر می‌دارند. وقتی پیدات گردند، به تو امان

نمی‌دهند، دستگیرت می‌کنند، دوباره بر می‌گردی زندان.

رباط با عصبانیت پکی به سیگارش زد و گفت:

- این را می‌دانم که مأمورین در تعقیبم هستند. ولی امکان ندارد بگذارم ردم را پیدا کنند.

- تا آخر عمرت که نمی‌توانی فراری باشی.

- می‌گویی چه کار کنم!

قدم یار با لحنی محکم گفت:

- با پای خودت برگرد زندان... این تنها کاریست که می‌توانی بکنی.

رباط خان حیرت زده گفت:

- بگردم زندان! گمانم عقل از سرت پریده.

بعد پوزخندی آمیخته به خشم زد، ادامه داد:

- مرا ببین که همه‌ی امیدم را به تو بسته بودم... به قدم یار
پسر بزرگ و یکه تاز خودم! هیچ نمی‌دانستم آن قدر ترسو و
بزدل هستی.

قدم یار به آرامی گفت:

- خودت می‌دانی که من از هیچ چیز و هیچ کس باک و
هراس ندارم. به آخر و عاقبت فرار تو فکر می‌کنم. تو کار
خطرناکی کردی، اگر در مقابل مأمورین مقاومت کنی، تو را

می‌کشند، آن وقت دیگر نمی‌توانی ده سال زندان را آخر
برسانی یا در کوه و دشت‌ها سرگردان باشی.

رباط خان سیگاری دیگر آتش زد و گفت:

- اگر شده تا آخر عمرم سرگردان و آواره کوه‌ها و دشت‌ها
باشم امکان ندارد دوباره برگردم زندان... برگردم که چی! که
به رئیس و مأمورین زندان بگویم، غلط کردم. هان! نه، من
آن آدمی نیستم که تو فکر کردی، تو هنوز پدرت را
نشناختی.

من آدم لجوج و یکدنده ای هستم. درست مثل تو پسر...
من باید انتقامم را از قزل آغاج بگیرم. وقتی او را کشتم، آن
وقت با پای خودم بر می‌گردم زندان.

مکث کرد، به دنبال پکی که به سیگارش زد اضافه کرد:

- ببینم آن همه دل و جرأت کجا رفته پسر، می‌دانی، بین
راه که می‌آمدم و هوای سرد به بدنم می‌خورد و همه جا در
تاریکی مطلق فرو رفته بود، به تو فکر می‌کردم. به شجاعت
و شهامت تو که هیچ کس نمی‌تواند در مقابلهت عرض اندام
بکند.

همه‌ی امیدم به تو بود که در این راه به من کمک کنی و
مرا یاری بدهی... و حالا پاک مایوسم کردی، همان راهی را

که تا این جا و با سختی پشت سر گذاشتم، جلو پای من می گذاری... برگردم زندان.

خندید، افزود:

- خیلی مسخره است، مگر نه!

قدم یار با لحنی غرورآمیز گفت:

- من هنوز هم همان قدم یار هستم، از دل و جراتم کم نشده ولی با کاری که تو کردی موافق نیستم. اگر تحت تعقیب نبودی یک قدم جلوتر از تو حرکت می کردم. زودتر از تو ماشه اسلحه را می کشیدم، ولی تو در وضعی نیستی که بتوانم کمکت کنم. اگر هر دومان با هم حرکت کنیم احتمال کشته شدنمان خیلی زیاد است. آن وقت کسی نیست که انتقام تو را از قزل آغاج بگیرد.

قدم یار مکث کوتاهی کرد، افزود:

- گوش کن پدر، تو در دوجبهه باید بجنگی، از روبرو با قزل آغاج و افرادش و از پشت سر با مامورانی که در تعقیبت هستند... شاید بتوانی افراد قزل آغاج را با چند تا گلوله تارومار کنی، ولی مأمورین امکان ندارد یک قدم عقب نشینی کنند. آن ها مأمورین دولت هستند، قدرشان خیلی زیاد است، به تو امان نمی دهند که نفس تازه کنی.

با همه قدرتشان تعقیبت می کنند که یا زنده دستگیرت کنند یا جسدت را به سینه خاک بیندازند... به این دلیل بود که راه بازگشت به زندان را جلو پایت گذاشتم.

رباط خان گفت:

- خودت را خسته نکن پسر.

قدم یار با لحنی محکم گفت:

- قزل آغاج و افرادش را به من واگذار کن پدر... به روح مادرم قسم که انتقام تو را از او می گیرم، همه آن پول هایی را که مال تو بود و او بالا کشید، از حلقومش بیرون می کشم، ولی شرطش اینست که تو دخالت نکنی. حرف پسر را گوش کن، برگرد زندان.

رباط خان از روی کینه و نفرت گفت:

- قزل آغاج را من باید بکشم، برای من در حال حاضر هیچ لذتی بالاتر از تماشای جان دادن او نیست، اگر هم کشته شدم، تو کاری را که من نتوانستم تمام کنم، تمامش کن... حالا اگر حرف دیگری نداری، می خواهم بخوابم. به صبح چیزی نمانده.

قدم یار، گفت:

- نه، فعلاً که حرفی ندارم.

رباط خان، تن خسته و کوفته‌اش را به بستر کشید. او در راهی که از زندان آغاز شده بود، استوار بود. همه وجودش را انتقام گرفته بود، آن راه سرد و خسته کننده را به همین خاطر پیموده بود. در ورای خشم و احساس انتقام جویانه اش، اضطراب به دلش چنگ می‌زد، اضطراب از سوی مامورینی که به وضوح می‌دانست در تعقیبش هستند و او به هنگام صحبت با قدم یار، می‌کوشید که این اضطراب عمیق را پنهان نگه دارد... مضطرب و نگران به بستر رفت تا اولین شب فرار از زندان را در بستری که ماه‌ها از آن به دور بود به صبح برساند...



آفتاب بالا آمده بود که رباط از خواب اولین شب فرار از زندان چشم گشود. احساس خستگی و کوفتگی نمی‌کرد. ولی اضطراب و نگرانی همچنان در وجودش خانه کرده بود... خانه در سکوت فرو رفته بود، از بستر برخاست. از قدم یار و طاهر، اثری نبود. در اتاق را باز کرد نگاهی به حیاط انداخت. صدای همسایه‌ها را شنید که یادآور روزهای خیلی دور بود... از خود پرسید: «طاهر به مدرسه رفته‌ا ولی قدم یار، او کجاست؟»

در اتاق را بست. سفره نان را از توی طاقچه برداشت و به خوردن نان پرداخت... این را به حساب صبحانه گذاشت. لباسی پوشید. داخل پستوی صندوقخانه شد... دو قطار فشنگ از توی صندوق بیرون کشید... یکی از دو قطار را به کمرش بست، دومی را حمایل کرد... سلاح کمری را هم به کمرش بست، از توی پستو بیرون آمد، دستی به سبیلش کشید، حالت راهزنی را پیدا کرده بود که افرادش بیرون خانه منتظر بیرون آمدن او هستند...

او در حالی که دستش را به روی سلاح کمری گذاشته بود، قدم به اتاق گذاشت، از پشت شیشه در نگاهش را به حیاط دوخت... به تاریک شدن هوا، به زندگی پر از خطری که در شامگاه آن روز می‌بایست آغاز می‌کرد اندیشید.

رباط با آن که می‌دانست مأمورین در تعقیبش هستند، و عرصه را بر او تنگ خواهند کرد بر تصمیم خود استوار بود. از نظر او هیچ نیروی بازدارنده‌ای جز مرگ وجود نداشت. معتقد بود که رأی دادگاه عادلانه نبوده. او خود را قاتل «آران» نمی‌دانست. اکنون که از زندان گریخته بود، بی آن که به پایان فرار مخاطره آمیز خود فکر کند، به هدف انتقامجویانه اش می‌اندیشید... می‌خواست به جستجوی

مردی که هرگز او را ندیده و فقط با اسمش آشنا بود برود. این طور تشخیص داده بود که آران به دستور قزل آغاج و به دست افراد مسلحش به قتل رسیده و حالا او می‌خواست یک تنه از قاتل اصلی انتقام بگیرد.

رابط برای چندمین بار به مرور ذهنی وقایعی که از وقوع آن یک سال و چند ماه می‌گذشت پرداخت...

به یاد آورد که بعد از مرگ همسرش بود و درست در آغاز ازدواج با «سلیمه» که او به قاچاقچی گری روی آورد. تصورش این چنین بود که از این راه پول زیادی به جیب بزنند... در آغاز کار، پول هنگفتی به جیبش سرازیر شد و بعد به تحریک سلیمه، همه سرمایه‌اش را یکجا به کار انداخت. یکبار دیگر و برای آخرین بار.

طرف معامله او افراد قزل آغاج بودند... با پول نقد معامله می‌کردند. رابط اصرار داشت که او را به ملاقات قزل آغاج ببرند... به او قول داد که به زودی بین او و رئیس باندشان ملاقاتی صورت خواهد گرفت...

رابط، وارد معامله بزرگی شده بود تریاک‌های خریداری شده را به زیر شکم گوسفندان بست. بیش از یکصد رأس گوسفند که خود صاحب آن‌ها بود حامل تریاک‌های قاچاق

بودند.

این راه ابتکاری خود او بود که می‌پنداشت مأمورین را اغفال خواهد کرد و به آسانی می‌تواند گوسفندان حامل تریاک‌های قاچاق را به نقطه‌ای که با افراد قزل آغاج برای تحویل جنس قرار گذاشته بود برساند. اطمینان داشت که در رساندن تریاک‌ها به وعده گاه هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند.

قدم یار، خیلی سعی کرد او را از کاری که در پیش گرفته بود بر حذر بدارد. ولی رباط خان تشنه پول بود و در جواب قدم یار فقط گفته بود:

یکبار دیگر و برای آخرین دفعه...

رباط چنین تصمیم گرفته بود که پس از فروش تریاک‌ها به افراد قزل آغاج، خودش را از حرفه قاچاقچی گری کنار بکشد و به زندگی سابقش برگردد.

آن روز همه چیز آماده بود... تنگ غروب بود که به راه افتاد... به محلی که گوسفندان آماده حرکت بودند رفت و ناگهان با جسد خون آلود «آران» روبرو شد، از آن همه گوسفند حتی یک رأس هم در آن مکان خارج آبادی دیده نمی‌شد، رباط گیج شده بود، وحشت زده فرار کرد، به خانه‌اش برگشت. سراغ قدم یار را گرفت... کسی بعد او به

خانه برگشت... رباط آن چه را که دیده بود برای یسرش تعریف کرد و از او خواست که کمکش کند.

رباط، وقایع آن روز را در ذهن خود مرور کرد... حرف‌های قدم یار را به یاد آورد: پسر به پدر گفته بود که خودش را به پاسگاه معرفی کند، از کشته شدن «آران» بیم و هراس به خودش راه ندهد...

قدم یار، به رباط اطمینان داده بود که مأمورین برای متهم ساختن او هیچ دلیل و مدرکی در دست ندارند و به زودی قاتل اصلی او را خواهند شناخت و او را دستگیر خواهند کرد... ولی رباط خان با آن که مرتکب قتل نشده بود، چنان ترسیده بود که گویی خودش را قاتل می‌دانست ترس او آمیخته به خشم بود خشم از این که قتل «آران» را توطئه‌ای علیه خود می‌دانست به حرف‌های قدم یار توجهی نکرد. او کسی نبود که راهی پاسگاه شود و خودش را تسلیم کند.

اصلاً به چه دلیل این کار را می‌کرد. او از روبرو شدن با مأمورین پاسگاه و حشت داشت، از این می‌ترسید که بدون دلیل و مدرک او را قاتل بشناسند و زندگیش را تباه کنند. رباط بی آن که به وضع و موقعیت خود توجه داشته باشد،

تحت تأثیر گفته‌های «سلیمه» زن جوان و جذاب خود قرار گرفت. «سلیمه» مودیانہ، راه دیگری به شوهرش نشان داد، او را تشویق به فرار از آبادی کرد. ترس به دلش انداخت، راه فرار را جلو پای او گذاشت به او سفارش کرد که تا وقتی قاتل اصلی شناخته نشده آفتابی نشود.

رباط خان راه دوم را انتخاب کرد. پنداشت آن چه که «سلیمه» پیشنهاد کرده به صلاح اوست.

قدم یار کوشید که پدر را از قبول پیشنهاد زنش باز دارد، ولی رباط از آن جا که آزادی خود را در فرار از آبادی می‌دانست، آماده فرار شد، فرار از خانه و زادگاهش...

رباط به یاد آورد، وقتی آخرین پله را از ایوان پایین آمد، و قدم به صحن حیاط گذاشت، صدای چکش در خانه بلند شد، فضای خانه را سکوت آمیخته به ترس گرفت... رباط سر به عقب گرداند، به زن و پسرش خیره شد...

صدای گروه‌بان امرالله، معاون پاسگاه، از پشت در خانه بلند شد: رباط!

نفس در سینه‌ها حبس شده بود... رباط خان احساس کرد که راه فرار مسدود شده، دستش را به روی سلاح کمبری خود گذاشت، نگاهی به پنج تیر انگلیسی در دستش

انداخت.

قدم یار بالای پله‌ها ایستاده بود، همین که احساس کرد پدرش می‌رود تا دست به اسلحه ببرد و فاجعه‌ای به بار آورد به سرعت پایین آمد رو در روی پدر ایستاد گفت:

- عاقل باش پدر، کاری نکن که اوضاع از این که هست بدتر شود. صدای گروه‌بان امرالله دوباره شنیده شد:

- رباط. با تو هستم بیا بیرون!

رباط، زیر لب غرید:

- بالاخره پیداشان شد... از همین می‌ترسیدم، همه‌شان را می‌کشم.

قدم یار عصبانی شد گفت:

- تو نباید این کار را بکنی، حتماً گروه‌بان امرالله، آمده از تو تحقیق بکند.

بعد به آرامی پنج تیر را از توی دست پدرش بیرون کشید، اضافه کرد:

- تو نباید از آن‌ها بترسی.

«سلیمه» با صدای خفه و لحنی مودیانانه گفت:

- رباط، از دیوار فرار کن.

قدم یار عصبانی شد گفت:

- گول حرف‌های زنت را نخور... او می‌خواهد تو را به کشتن بدهد. اگر فرار کنی، آن‌ها تعقیبت می‌کنند، آن وقت دیگر نمی‌توانی ثابت کنی که «آران» را تونکشتی. خودت را تسلیم کن، دلیل ندارد بررسی... «آران» را که تو نکشتی. مثل همیشه که با گروه‌بان امرالله روبرو می‌شدی، حالا هم با او صحبت کن.

صدای گروه‌بان امرالله، از پشت در بلند شد:

- رباط، با تو هستم، اگر در را باز نکنی، به حکم قانون در را می‌شکنیم.

سلیمه، خطاب به قدم یار گفت:

- بگذار پدرت فرار کند.

قدم یار با خشم گفت:

- تو دخالت نکن.

بعد سلاح کمری پدر را از جایش بیرن آورد، زیر لب گفت:

- با هم می‌رویم، در را باز می‌کنیم.

رباط اندیشناک گفت:

- به دلم برات شده که آن‌ها آمدند، دستگیرم کنند.

گروه‌بان امرالله، فریاد زد:

- رباط، به فکر فرار نباش. تو در محاصره مأمورین هستی.

قدم یار با صدای بلند گفت:

- پدرم قصد فرار ندارد گروهبان، الان در را باز می‌کنم.
دستش را به بازوی رباط گرفت، با هم به طرف در خانه
رفتند... قدم یار در را گشود... گروهبان امرالله و دو تن از
مأمورین وارد خانه شدند.

گروهبان با صدای دو رگه‌ای گفت:

- چه کار می‌کردی رباط.

رباط در حالی که اخم‌هایش را در هم کشیده بود پرسید:

- با من چه کار داری سرکار؟

گروهبان امرالله گفت:

- یک کار مهم، لابد می‌دانی که آران را به قتل رسانده‌اند!

رباط سر تکان داد گفت:

- آره، می‌دانم، همین یکی دو ساعت پیش جسدش را دیدم
که به ضرب گلوله به قتل رسیده بود.

گروهبان زیرکانه پرسید:

- جسدش را کجا دیدی؟

رباط بی تأمل گفت:

- بیرون آبادی، نزدیک آسیاب. آن جا منتظرم بود، وقتی به
آن جا رسیدم فقط جسد آران را دیدم، از گوسفندها هم

مهلتی تا مری

اثری نبود آران را هر کسی کشته، گوسفندها را هم برده،
قاتل با من دشمن بوده، مرا بدبخت کرده، خودم پیداش
می‌کنم.

گروه‌بان با خونسردی گفت:

- چرا همان موقع نیامدی پاسگاه که این خبر را به من
بدهی.

رباط گفت:

- راستش آن قدر گیج شده بودم که نمی‌دانستم چه کار
کنم. یک راست آمدم خانه موضوع را به قدم یار گفتم... ما
می‌خواستیم برویم دنبال گوسفندها. آن صد رأس گوسفند
همه‌ی زندگیم بود، ولی حالا بدبخت شدم... من و قدم یار به
هر قیمتی شده باید گوسفندها مان را پیدا کنیم.

گروه‌بان امرالله گفت:

- بعداً راجع به صد رأس گوسفند صحبت می‌کنیم، حالا راه
بیفت برویم پاسگاه.

رباط متعجب شد پرسید:

- پاسگاه‌ها برای چی برویم پاسگاه؟

گروه‌بان گفت:

- آن جا بهتر می‌توانیم راجع به قتل آران با هم صحبت

کنیم.

قدم یار سکوتش را شکست گفت:

- قتل آران چه ارتباطی به پدرم دارد!

گروه‌بان گفت:

- تنها ارتباطش اینست که ما به پدرت ظنین هستیم...

رباط به تندی گفت:

- نکند خیال می‌کنی، آران را من کشتم!

گروه‌بان گفت:

- توی پاسگاه قضیه روشن می‌شود.

رباط سر راست گرفت گفت:

- همین جا باید روشن شود... اگر فکر می‌کنی قاتل آران من

هستم. اشتباه می‌کنی. آران را همان کسی کشته که صد

رأس گوسفندهای مرا هم برده... این یک توطئه علیه من

بوده، قزل آغاج را باید دستگیر کنی آران را او کشته.

گروه‌بان گفت:

- قزل آغاج فقط یک اسم است. من کسی را به این اسم

نمی‌شناسم... ولی آن کسی که ناظر و شاهد کشته شدن

آران بوده، با چشم‌های خودش تو را دیده که چند گلوله به

آران شلیک کردی.

مهلتی تا مرگ

رباط با خشم فریاد زد:

- وقتی من آن جا رسیدم، آران کشته شده بود، من فقط جسد خون آلودش را دیدم. آن شاهد دروغ گفته او از قزل آغاج پول گرفته که مرا قاتل معرفی بکند. قدم یار از گروهبان پرسید:

- آن کسی که ناظر کشته شدن آران بوده اسمش چیست؟ امرالله گفت:

- موسی، حتماً می شناسیش.

فریاد زد:

- این دروغ است.

ناگهان رباط به گروهبان حمله کرد....

دو مأمور همراه گروهبان، از پشت سر دستهای رباط را محکم گرفتند، او را به عقب کشیدند... به دستور گروهبان به دستهای رباط دستبند زدند. در حالی که او به بازداشت خود اعتراض می کرد، او را از خانه اش بیرون کشیدند و به پاسگاه بردند... رباط همان طوری که در پشت در بسته اتاق ایستاده بود و نگاهش به حیاط بود، و وقایع آن روز و آن شب را در ذهنش مرور می کرد، بی اختیار فریاد زد:

- آران را من نکشتم....

از آن حالت بیرون آمد. نگاهی به دور و بر خود انداخت... از جلو در بسته کنار رفت.

در گوشه اتاق نشست، پاهایش را دراز کرد، دسشت را به روی سلاح کمری گذاشت، زیر لب گفت: «به حساب همه‌شان می‌رسم» دوباره به عقب برگشت، به مرور ذهنی وقایع پرداخت. صدای چندش آور باز و بسته شدن درهای آهنی زندان در گوشش طنین انداز بود...

بعد صحنه دادگاه عالی جنایی را مجسم کرد... صدای رئیس دادگاه را در گذشته‌ای نه چندان دور شنید:

- شما متهم به قتل آران هستید آیا اعتراف می‌کنید؟

رابط به یاد آورد که در جواب رئیس دادگاه گفته بود که این اتهام را قبول ندارد... بعد، رئیس دادگاه سلاح کمری که آران به وسیله آن به قتل رسیده بود، به او نشان داده و پرسیده بود:

- آیا این سلاح کمری را می‌شناسید؟

رابط از دیدن سلاح کمری خود یکه خورده بود:

- بله، آن اسلحه متعلق به من است، این جا چه می‌کندا
رئیس دادگاه گفته بود:

- این اسلحه را در کنار جسد مقتول پیدا کرده بودند.

سنگینی این جواب را هنوز حس می کرد... سلاح کمری او را در کنار جسد آران پیدا کرده بودند. موسی هم شهادت داده بود که آران را رباط به قتل رسانده... همه چیز علیه او بود. تلاش رباط و وکیل مدافعش برای رد اتهام قتل به جایی نرسید...

دادگاه وارد شور شد. او را به ده سال زندان محکوم کرد... در دادگاه تجدید نظر روزنه امیدی وجود نداشت. درهای امید بسته بود. رأی دادگاه بدوی تأیید شد... ده سال زندان قطعیت یافت...

چند ماه از رأی دادگاه تجدید نظر گذشته بود که رباط به اتفاق چند تن از هم سلولی ها، نقشه فرار از زندان را که بین خود طرح ریزی کرده بودند به مرحله عمل در آوردند... از میان آن ها، تنها رباط موفق به فرار شد و توانست از زیر باران رگبار گلوله ها جان به سلامت به در ببرد و زندان شهر را پشت سر بگذارد و خود را به خارج شهر برساند و بر دشت سرد و تاریک قدم بگذارد و به سوی زادگاهش برود...

اکنون تنها در گوشه اتاق نشسته بود... به زندگی در هم ریخته اش می اندیشید... به سلیمه که از زندگیش گریخته بود... به ایاغ مرد ناشناسی که عامل اصلی آن همه وقایع

بود. به موسی که شهادت نادرست داده بود، و بالاخره به همه آن چیزهایی که هر کدام یادآور زندگی گذشته‌اش می‌توانست باشد.

رباط در اندیشه نقشه انتقام جویانه اش بود، ردیابی قزل آغاج را از کجا باید شروع کند. او تردید نداشت که صد رأس گوسفند حامل تریاک‌های قاچاق را آدم‌های قزل آغاج سرقت کرده‌اند... آران هم به دست آن‌ها و به دنبال مقاومتی که کرده بود به قتل رسیده بود...

با آن که می‌دانست مأمورین در تعقیبش هستند. چندان اهمیتی نمی‌داد، دلیلش این بود که آماده فرار بود، حساب کرده بود که وقتی خانه و زادگاهش را پشت سر بگذارد و راه فرار پیش بگیرد. مأمورین کمترین ردی از او به دست نخواهند آورد.

غرق در افکار خود بود که قدم یار از راه رسید... نگاهی به قطارهای فشنگی که رباط به خود بسته بود انداخت لبخندی زد و گفت:

- هنوز جنگی در نگرفته که خودت را مسلح کردی پدر.

رباط در حالی که به او خیره شده بود گفت:

- ولی برای من در گرفته... بدون اسلحه و قطار فشنگ که

نمی‌شود فرار کرد.

قدم یار در اتاق را بست، در طرف دیگر اتاق نشست گفت:

- این راهی که تو انتخاب کردی راه درستی نیست، انتقام از قزل آغاج و افرادش به عهده من بگذار.

رباط عصبانی شد، گفت:

- یک سال و چند ماه از کشته شدن آران گذشته، و در این مدت تو نتوانستی از موسی به خاطر شهادت دروغش انتقام بگیری. آن وقت چطور انتظار داری قزل آغاج و افرادش را هم به عهده تو واگذار کنم.

قدم یار گفت:

- اگر یادت باشد چند ماه پیش که برای ملاقات به زندان آمدم بهت گفتم که موسی غیبش زده... در این مدت همه جا را به دنبال او گشتم ولی نتوانستم ردش را پیدا کنم ولی فراموشش نکردم.

رباط گفت:

- تو راه خودت را برو، من هم راه خودم را، شاید در یک نقطه‌ای به هم برسیم، شاید هم هیچ وقت نرسیم. بالاخره یکی از ما دو نفر باید موفق شود. باید به هدفش برسد... ولی یادت باشد پسر، اگر موسی، آن شاهد دروغگو، آن پست

فطرت بی همه چیز را پیداش کردی، یک وقت اسیر خشم نشوی و دست به اسلحه ببری و با یک گلوله راحتش کنی. موسی، خیلی چیزها می‌داند... او اجیر شده قزل آغاج بود، پول گرفته بود که شهادت دروغ علیه من بدهد... موسی می‌داند قزل آغاج را کجا می‌شود پیداش کرد. سعی کن با تهدید وادارش کنی که تو را ببرد پیش او یا اطلاعات خودش را راجع به قزل آغاج و افرادش در اختیار بگذارد. رباط مکث کرد، افزود:

- وقتی به موسی برخوردی، خوب خواست را جمع کن، هر چی که او گفت خیال نکن حقیقت را گفته، ممکن است برای اغفال تو، زبان باز بکند و راجع به قزل آغاج یک حرف‌هایی بزند... او را تا پایان کار آزادش نکن. خلاصه هوای کار خودت را داشته باش. قدم یار لبخندی زد گفت:

- می‌دانم پدر، من آن قدرها خام نیستم که گول حرف‌های آدم‌هایی مثل موسی را بخورم. می‌دانم چطور باید وادارش کنم که حقیقت را بگوید... ولی تو... رباط به میان حرف او دوید گفت:

- ولی من چی؟

مهلتی تا مرگ

قدم یار به آرامی گفت:

- می ترسم باز عصبانی شوی.

- حرفت را بزن.

- راستش همه ی امیدم به این بود که تصمیمت عوض شود.
رباط گفت:

- یعنی برگردم زندان و خودم را تسلیم کنم. همین را
می خواستی بگویی! تو دیوانه ای پسر، عقل از سرت پریده.
قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، دلم نمی خواهد نو وارد این کار شوی، خودم یک تنه
حساب همه شان را می رسم.
رباط اخم هایش را در هم کشید گفت:

- فکر کردم دیگر از زندان و برگشتن من به پشت میله های
زندان حرف نمی زنی... دیشب جوابت را دادم... این فکر پوچ
و احمقانه را از سرت بیرون کن که من برگردم زندان.
قدم یار با همه خویشتن داری عصبانی شد و گفت:

- من به آخر و عاقبت فرار تو فکر می کنم.
تو خیال می کنی مأمورین از تعقیب تو عاجز هستند و
خسته می شوند و تو را به حال خودت می گذارند... هر کجا
بروی پیدات می کنند.

امیر عشیری

رباط بی اختیار خنده‌اش گرفت... گفت:

- نکند تو پدر هستی و من پسر تو، که سعی داری مرا نصیحت کنی که چه کار بکنم و چه کار نکنم... گوش کن پسر در این که تجربه من از تو بیشتر است جای گفتگو نیست.

قدم یار اندیشناک گفت:

- البته که نیست.

- خوب، پس دیگر نباید نگران باشی.

- اگر مسئله فرار تو از زندان مطرح نبود، اصلاً نگران نمی‌شدم.

- گوش کن پسر، پدرت می‌داند چه کار دارد می‌کند. تو نقشه خودت را دنبال کن.

- خیلی خوب، حالا که اصرار داری، من حرفی ندارم. رباط خندید، گفت:

- حالا تازه برگشتی سر خانه عقل... خوب بگو ببینم کجا رفته بودی؟

قدم یار گفت:

- رفته بودم سری به خواهرم بزنم... او قرار است برای دیدن تو بیاید این جا.

رباط گفت:

- دلم نمی‌خواست حوا بداند که من از زندان فرار کرده‌ام...
وقتی او قضیه فرار مرا به شوهرش بگوید، مطمئن باش که
همه‌ی اهالی آبادی با خبر می‌شود...

بعد شانه‌هایش را بالا انداخت اضافه کرد:

- حالا دیگر چه فرق می‌کند، بگذار همه بدانند که رباط از
زندان فرار کرده... راستی، توی آبادی راجع به من چیزی
نشنیدی.

راستش را بگو...

قدم یار گفت:

- نه، چیزی نشنیدم، ولی از جلو قهوه‌خانه که رد می‌شدم.
رئیس پاسگاه را دیدم.

رباط خان شتابزده پرسید:

- او، چیزی به تو گفت؟

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، گمانم از همدان به پاسگاه اطلاع داده‌اند که تو از
زندان فرار کردی... رئیس پاسگاه از من پرسید: از پدرت چه
خبر؟...

من در جوابش گفتم: خیلی وقت است برای ملاقاتش

نرفته‌ام... او خندید گفت: پدرت از زندان فرار کرده. اگر
آفتابی شد بهش بگو خودش را معرفی کند.

رباط خلن با همان شتابزدگی پرسید:

- تو چه جوابی بهش دادی؟

قدم یار پوزخند زد گفت:

- خودم را متحیر نشان دادم. از او پرسیدم.

شما از کجا می‌دانید؟... او گفت فقط خواستم بدانم که
پدرت فرار کرده... بعد دنبال کارش رفت، من هم یک راست
آمدم این جا.

رباط خان نفسی تازه کرد گفت:

- این که تعجبی ندارد، مثل روز برای من روشن بود که خبر
فرار مرا به همه‌ی پاسگاه‌های اطراف اطلاع می‌دهند...
خیالت راحت باشد پسر. آن‌ها سایه مرا هم نمی‌بینند که با
تیر بزنند... همین که هوا تاریک شود من می‌روم دنبال
کارم... حالا هوا رو به گرمی می‌رود، می‌توانم شب‌ها را توی
دشت یا پناهگاه‌های کوهستان به صبح برسانم... می‌دانم،
من دنبال موسی می‌روم، همین که پیداش بکنم، یک راست
با خودم می‌برمش پاسگاه... ولی تو نقشه خودت را دنبال
کن.

مهلتی تا مرگ

صدای چکش در بلند شد... قدم یار از جا برخاست گفت:
- گمانم حوا باشد.

رباط خان با نگرانی گفت:

- یک وقت هم دیدی به عوض حوا با معاون پاسگاه روبرو
شدی.

قدم یار با تردید گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم... جز حوا، کس دیگری نیست، قول
می‌دهم.

رباط خان گفت:

- احتیاط کن. اول بپرس، بعد در را باز کن.

قدم یار از جا برخاست گفت:

- نگران نباش پدر... اگر دیدید من با کسی حرف می‌زنم،
برو توی پستوی، در را هم به روی خودت ببند.

رباط خان نیز از جا بلند شد... به طرف پستوی، رفت...
ایستاد، نگاهش را به قدم یار که از پله‌ها پایین می‌رفت تا در
خانه را باز کند دوخت. کمی بعد، صدای حوا، را از توی
حیات شنید، نگرانش برطرف شد، خودش را به دم در اتاق
رسانید... از دیدن یگانه دخترش همه چیز حنی موقعیت
خویش را از یاد برد، و دست‌هایش را برای در آغوش

کشیدن حوا، از هم گشود.

حوا، شتابان به سوی پدر رفت، در حالی که اشک شوق از چشم‌هایش جاری بود خود را در آغوش او جای داد... صورت پدر را غرق بوسه کرد... رباط خان، او را به سینه خود فشرد و در حالی که به گیسوان نرم و صاف او بوسه می‌زد زیر لب گفت:

- دخترم، از دیدنت خیلی خوشحالم.

حوا سرش را از سینه پدر برداشت، چشم‌های پر از اشک خود را به او دوخت گفت:

- خیلی وقت بود ندیده بودمت پدر.

رباط خان صورت او را در میان دست‌های خود گرفت گفت:

- آره، خیلی وقت بود به حالا فکر می‌کردم دخترم!

بعد در حالی که دست او را توی دستش گرفته بود، با هم به بالای اتاق رفتند. در کنار هم نشستند. قدم یار در طرف دیگر اتاق نشست گفت:

- حالا دیگر طاهر هم پیداش می‌شود... دوباره همه‌مان دور هم جمع شدیم، ولی چه فایده.

حوا، سرش را پایین گرفت، آهسته گفت:

- آره، چه فایده... مگر نه پدر!

مهلتی تا مرگ

رباط خان اندیشناک گفت:

- به زودی اوضاع به حال اولش بر می گردد!

حوا سرش را بلند کرد گفت:

- اگر دوباره تو را دستگیر کنند، چطور ممکن است اوضاع به

حال اولش برگردد. تو اشتباه می کنی پدر، تو دستی دستی

داری خودت را بدبخت می کنی. کاش فرار نمی کردی.

رباط خان نگاهی به قدم یار انداخت، بعد متوجه حوا شد

گفت:

- من از زندان فرار کردم، چون به بی گناهی خودم ایمان

داشتم... من به هر قیمتی شده باید قاتل آران، را بشناسم،

آن صد رأس گوسفند مال شماها بود. گوسفندها را باید پس

بگیرم، به ضرب گلوله این کار را می کنم.

همه ی آن نقشه ها به دست قزل آغاج کشیده شده بود. او با

بی رحمی زندگیم را به هم زد. زندگی همه مان را زیر و رو

کرد. آران را کشتند، گوسفندها را بردند مرا هم به اتهام قتل

آران، راهی زندان کردند... آن وقت شماها می گوئید ای

کاش فرار نکرده بودم!

حوا گفت:

- همه ی این کارها را به قدم یار واگذار کن پدر!

رابط با عصبانیت گفت:

- اگر قدم یار، می‌توانست کاری بکند، در آن چند ماهی که من توی زندان بودم یک قدم برای اثبات بی‌گناهی پدرش بر می‌داشت. نه، دختر، خودم باید این کار را بکنم به صورت انتقام تمامش می‌کنم. چند ماه پشت آن میله‌های آهنی نقشه کشیدم تا توانستم خودم را به این جا برسانم، بهتر است راجع به فرار من دیگر حرفی نزنید.

او مکث کرد، افزود:

- همین که هوا تاریک شود... من از این جا می‌روم، پس تا آن موقع باید بگوییم و بخندیم از دیدن همدیگر لذت ببریم، هیچ دلم نمی‌خواهد، موقعی که این جا را ترک می‌کنم، قیافه تو را که تنها دخترم هستی در هم ببینم. دنیا که به آخر نرسیده این طور قیافه گرفتی.

بعد دستش را به زیر چانه حوا گرفت... پرسید.

- شوهر و بچه‌هایت چطور هستند؟

حوا لبخندی به روی لبانش آورد گفت:

- همشان خوب هستند...

رابط خان موضوع دیگری پیش کشید که حوا را از آن حالت بیرون بیاورد و فکرش را متوجه جای دیگر بکند...

چند دقیقه بعد طاهر از مدرسه برگشت... رباط خان از این که بعد از ماه‌ها خودش را در میان بچه‌هایش می‌دید از خوشحالی اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. همین که به لحظه جدا شدن از آن‌ها می‌اندیشید سخت اندوهگین می‌شد با این حال آن قدر خوددار بود که نگذارد دختر و پسرهایش اثر تلخ جدایی را که او در روحش احساس می‌کرد در چهره‌اش بخوانند.

روز رفته رفته به تاریکی شب نزدیک می‌شد... همین که هوا سربی شد، رباط خود را برای رفتن آماده کرد تا در راهی که به قول خودش در پشت میله‌های زندان طرح ریزی کرده بود گام بردارد. او از سوی مأمورین نگران و مضطرب بود، می‌دانست که او را بی‌امان تعقیب می‌کنند فرار از آن‌ها امری غیر ممکن بود.

رباط پنج تیر را فشنگ گذاری کرد. قطارهای فشنگ را که از خود جدا کرده بود دوباره حمایل کرد و یک قطار هم به دور کمرش بست. سلاح کمری را هم به کمرش بست.

قدم یار به سلاح کمری اشاره کرد، گفت:

- آن سلاح کمری که در کنار جسد آران پیدا کرده بودند

کالیبر ۲۸ بود.

رباط خان دستش را به روی سلاح کمری گذاشت گفت:

- یک چیزی به یادم آمد... هنوز نتوانستم بفهمم آن سلاح کمری به دست چه کسی از توی این خانه خارج شده بود که مأمورین، آن را در کنار جسد آران پیدا کردند توی زندان آن قدر به فکر فرار بودم که فرصت فکر کردن به آن سلاح کمری را نداشتم.

قدم یار گفت:

- ولی من یادم نرفته بود. دنبالش بودم که ته توی کار در بیاورم.

رباط شتابزده پرسید:

- بالاخره توانستی بشناسیش.

قدم یار گفت:

- آره، ولی می ترسم باور نکنی.

رباط اخم هایش را در هم کشید گفت:

- اطمینان دارم تو دروغ نمی گویی.

باور می کنم، اسمش را بگو.

قدم یار گفت:

- وقتی غیبش زد، فهمیدم سرقت سلاح کمری کار او بوده.

- اسمش را بگو.

- سلیمه، همان زن جوان و خوشگل تو که بی خبر فرار کرد.

رباط یکه خورد، گفت:

- سلیمه! نه، باور نمی‌کنم. او با اسلحه و تفنگ و این جور چیزها آشنا نبود و انگهی به چه دلیل فکر می‌کنی او این کار را کرده.

قدم یار با اطمینان گفت:

- من صد در صد مطمئن هستم که سلیمه مقصر است، آخر، جز من، او و طاهر، کس دیگری توی این خانه زندگی نمی‌کرد... می‌دانی پدر، چند شب قبل از آن که سلیمه غیبتش بزند، موضوع گم شدن سلاح کمری را با او در میان گذاشتم. عصبانی شد، سر من داد کشید که برو از پدر قاچاقچی و قاتلت بپرس که به ده سال زندان محکوم شده. طاهر که در تمام این مدت در سکوت فرو رفته بود گفت:

- قدم یار راست می‌گوید پدر... سلیمه هر چی دلش خواست به تو گفت.

قدم یار گفت:

- همان شب می‌خواستم سلیمه را بکشم، ولی به زحمت توانستم جلو خودم را بگیرم...

رباط خان سر تکان داد، چهره‌اش را خشم پوشانده بود.
دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت گفت:

- که گفתי سلیمه، توی آن کار دست داشته ولی تو دلیل و
مدرکی در دست نداری.

قدم یار با لحنی محکم گفت:

- تنها دلیلش اینست که او غیش زد چون می‌دانست اگر
اینجا بماند و با ما زندگی کند، بالاخره دستش رو می‌شود. و
آن وقت مجبور است همه آن چیزهایی که می‌داند فاش
کند.

رباط خان گفت:

- یعنی می‌خواهی بگویی سلیمه با قاتل آران دست داشته.
قدم یار گفت:

- مگر تو غیر از این فکر می‌کنی. سلیمه به تو به همه‌ی ما
خیانت کرده، اگر در قتل آران دست نداشت همین جا
می‌ماند و وقتی موضوع گم شدن سلاح را مطرح کردم
عصبانی نمی‌شد. و پشت سر تو که شوهرش هستی بد و
بیراه نمی‌گفت و تو را قاچاقچی و قاتل خطاب نمی‌کرد.

رباط دندان‌هایش را به روی هم فشرد گفت:

- پیداش کن، ولی نکشش، فقط زیبایی صورتش را طوری

مهلتی تا مرگ

خراب کن که تا آخر عمرش اشک بریزد و جرأت این را نداشته باشد که صورتش را در آینه ببیند.

حوا سکوتش را شکست گفت:

- این ظالمانه است... شماها که هنوز صد در صد مطمئن نیستید. سلیمه مقصر واقعی است.

رباط خان نگاه تنیدی به او انداخت گفت:

- تو دخالت نکن دخترم. گمانم یادت رفته که سلیمه هنوز در عقد من است، فرار او از خانه شوهرش یک نوع خیانت است. ولی من خیانت او را با کلوله جواب نمی‌دهم. فقط چندتا خراش روی پوست صورتش... فقط دعا کن، خودم پیداش کنم...

مکت کرد، افزود:

- کم کم باید راه بیفتم.

طاهر را بوسید، به سراغ حوا رفت بعد دستش را به بازوی قدم یار گرفت گفت:

- یادت باشد به من قول دادی که صد رأس گوسفند را بر می‌گردانی همین جا...

قدم یار گفت:

- مهم اینست که قاتل اصلی اران را بشناسم.

یک چیز دیگر. هنوز هم دیر نشده می‌توانی تصمیم بگیری.
رباط با تعجب پرسید:

- راجع به چی می‌توانم تصمیم بگیرم.
قدم یار گفت:

- همین حالا یک راست بروی پاسگاه و خودت را به
گروه‌بان امرالله معرفی کنی.
رباط لبخندی زد گفت:

- این فکر را از سرت بیرون کن پسرم...
خوب، قولی که به من دادی یادت نرود.
حوا پرسید:

- پدر، کجا می‌توانیم تو را ببینیم؟
رباط گفت:

- هیچ کجا دخترما در جستجوی من نباشید. این من هستم
که باید به دیدن شما بیایم. هر وقت فرصتش را داشته
باشم، این کار را می‌کنم نیمه شب چکش در خانه‌تان را به
صدا در می‌آورم و قبل از روشن شدن هوا از آبادی خارج
می‌شوم. دلیل ندارد نگران باشید. خیال کنید پدرتان توی
زندان است و هیچ اتفاقی نیفتاده.
حوا گفت:

- با خیال که نمی‌شود زندگی کرد... ما نگران تو هستیم.

قدم یار، رو به جانب خواهرش کرد و گفت:

- پدر، تصمیم خودش را گرفته، او را به حال خودش بگذارید.

رباط خان سر تکان داد گفت:

- آره، مرا به حال خودم بگذارید.

بعد سلاح کمری را از کمر خود باز کرد...

آن را به دست قدم یار داد گفت:

- هیچ یادم نبود، تو بدون اسلحه نمی‌توانی زندگی کنی...

این پنج تیر جواب همه را می‌دهد... یک پنج تیر با صد تیر فشنگ.

لحظه‌ای مکث کرد، از قدم یار پرسید:

- اسب کجاست؟

قدم یار گفت:

- توی طویله، زحمت زین کردنش را من کشیدم.

رباط لبخند زد گفت:

- ممنونم پسر.

به راه افتاد... دم در اتاق که رسید، ایستاد برگشت نگاهی به

فرزندان خود انداخت بعد به قدم یار که پشت سرش ایستاده

بود گفت:

مواظب خودت باش.

با عجله از اتاق بیرون رفت... قدم یار به دنبالش به راه افتاد.

دم در خانه که رسیدند

رباط گفت:

- خودم راه را بلدم. تو برگرد توی خانه.

قدم یار گفت:

- می خواستم یک چیزی بپرسم.

- راجع به چی؟

- اسم افراد قزل آغاج را می خواهم بدانم.

- چطور شد حالا به این فکر افتادی.

این موضوع همیشه به یادم بود.

رباط چند لحظه به فکر فرو رفت، گفت:

- من فقط دو نفرشان را می شناسم...

همان دو نفری که برای گرفتن جنس با من تماس

می گرفتند... اسم آنها را می خواهی چه کار.

خودم هر دوشان را پیدا می کنم.

قدم یار گفت:

فقط به وسیله آن دو نفر می توانم قزل آغاج را بشناسم و

بعد...

اشاره به سلاح کمری در دست خود کرد، ادامه داد:

- و بعد یک گلوله توی مغزش خالی می‌کنم.

رباط خنده کوتاهی کرد و گفت:

- تنها آرزویم این است که آن یک گلوله را من نثارش بکنم

با همین پنج تیر.

قدم یار گفت:

- اسم آن دو نفر را نگفتی.

رباط خان گفت:

- باجلان و آقابابا... این دو اسم را خوب به خاطر بسیار که

یادت نرود. هردوشان بی رحم و خطرناک هستند. قدشان

متوسط است باجلان هیکلش کمی درشت از آقاباباست.

دست به اسلحه‌شان هم خیلی خوبست.

قدم یار پرسید:

- علامت مشخصه‌ای ندارند

رباط کمی فکر کرد... گفت:

- هیچ وقت اتفاق نیفتاد که آن‌ها را روز ببینم، همیشه قرار

ملاقات را برای شب می‌گذاشتند. نه، پسرم قیافه آن‌ها را

درست به خاطر ندارم. فکر می‌کنم اسم آن‌ها برای تو کافی

باشد.

باجلان و آقابابا، یادت نره.

قدم یار اسم آن‌ها را تکرار کرد، گفت:

- نه، هیچ وقت یادم نمی‌رود.

رباط دستش را به بازوی قدم یار زد، گفت:

- ببینم کدام یک از ما دو نفر موفق می‌شود

- مواظب خودت باش پدر

- نگران نباش... سعی می‌کنم شب جمعه خودم را برسانم

این جا، زیاد منتظرم نباش.

در خانه را گشود، قدم به کوچه تاریک گذاشت و با قدم‌های

شمرده ولی با احتیاط به طرف طویله رفت تا اسب تیزرو

خود را که منتظر بود از آن جا بیرون بکشد و در دل تاریکی

شب راه دشت و کوره راه‌هایی را که به خاطر داشت پیش

بگیرد و هدفش را تعقیب کند.

قدم یار در خانه ایستاد. شب پدرش را نمی‌دید، ولی صدای

پای او را که دور می‌شد به وضوح می‌شنید... طویلی نکشید

که صدای پای رباط قطع شد... قدم یار به داخل خانه

برگشت.

او حتی یک لحظه از فکر پدرش که یک زندانی فراری بود

خارج نمی شد.

نگران بود، می دانست که مأمورین پاسگاه قره تپه، رد او را تا آن جا برداشته اند...

چند دقیقه بعد به اتفاق حوا، از خانه بیرون آمدند... راهی خانه خود شدند...

قدم یار در مراجعت به خانه خودشان، سری به طویله زد، می خواست مطمئن شود، آیا پدرش با اسب، از آبادی خارج شده یا ترجیح داده پای پیاده حرکت کند... اسب را ندید، نفس راحتی کشید، یک راست به خانه شان برگشت تا در اطراف نقشه ای که از مدت ها پیش آن را در ذهن خود مطرح کرده بود مطالعه کند.

به یادش آمد که آن شب سلیمه زن پدر جوان خود را که به او ظنین شده بود تحت فشار قرار داده بود تا راجع به سلاح کمرب پدرش که آن را مأمورین در کنار جسد آران پیدا کرده بودند به حرف بیاورد... زن پدر جوان و جذاب همه چیز را انکار کرده بود، بعد شوهرش را که پشت میله های زندان بود قاقاقچی و قاتل خوانده بود.

قدم یار تردید نداشت که سلیمه در خارج کردن سلاح کمرب پدرش از خانه آن ها دست داشته چون اگر غیر از این

می بود و مرد دیگری را که دوست می داشته و او را به شوهر زندانش ترجیح می داده... این ارتباط می توانست آغاز خیلی حوادث که مهمترین آن حوادث قتل آران بود باشد... باجلان و آقابابا.

دو قاچاقچی، دو مرد مسلح از مردان مسلح قزل آغاج، مردان حادثه ساز بودند، یکی از آن دو مرد یا هردویشان با سلیمه رابطه داشتند!

قدم یار با این افکار به بستر رفت... دقایقی چند به باجلان و آقابابا و روابط یکی از آن دو مرد با سلیمه اندیشید. اکنون وظیفه ای مهم به عهده اش گذاشته شده بود. شناسایی قزل آغاج به وسیله باجلان یا آقابابا و بعد ردیابی سلیمه!

قدم یار می دانست که اول باید باجلان و آقابابا را پیدا کند، بعد به وسیله آنها با قزل آغاج روبرو شود. او با قد کوتاه، شانه های پهن، سینه فراخ و سن کمی که داشت همانند یک مرد بود، یک مرد کامل که سردی و گرمی روزگار را چشیده و از حوادث هراسی نداشته باشد.

آفتاب بر لب دیوار و نوک درخت ها نشسته بود... صدای چکش در بلند شد، قدم یار، در بستر غلتی زده چشم هایش را باز کرد بلند شد نشست: «صبح به این زودی کی ممکن

است باشد!...»

از بستر برخاست با عجله لباسش را پوشید از اتاق بیرون رفت... پشت در خانه که رسید پرسید:

- کی هستی؟

صدای مردی از پشت در برخاست:

- مأمور پاسگاه.

- با من چه کار داری؟

- رئیس پاسگاه مرا فرستاده.

قدم یار در را کشود، چشم‌های خواب آلودش را به مأمور دوخت پرسید:

- رئیس پاسگاه با من چه کار دارد؟

مأمور گفت:

- این را از پشت در هم پرسیدی... بهتر است از خود رئیس

بپرسی. من چیزی نمی‌دانم.

او به من گفته که به تو اطلاع بدهم سری به پاسگاه بزنی، منتظر تست.

قدم یار گفت:

- تا چند دقیقه دیگر راه می‌افتم.

مأمور گفت:

امیر عشیری

- من همین جا منتظر می‌مانم که با هم برویم.

قدم یار چند لحظه تأمل کرد، گفت:

- تو برو، خودم می‌آیم.

مأمور گفت:

- رئیس پاسگاه به من دستور داده، تو را با خودم ببرم.

قدم یار به مأمور خیره شد پرسید:

- موضوع چیست سر کار؟

مأمور شانه بالا انداخت و گفت:

- یک دفعه که بهت گفتم، من چیزی نمی‌دانم.

- ببینم از بچه‌های آبادی، کسی از من شکایت کرده؟

- کسی از تو شکایت نکرده، رئیس پاسگاه می‌خواهد تو را

ببیند. معطل نشو راه بیفت.

قدم یار پوزخند زد گفت:

- گمانم رئیس پاسگاه می‌خواهد راجع به پدرم سؤال کند...

دیروز ظهر دیدمش.

مأمور با پی حوصلگی گفت:

- وقت تلف نکن.

قدم یار سر تکان داد و گفت:

- الان بر می‌گردم.

مهلتی تا مرگ

خودش را به میان در کشید که داخل خانه شود... مأمور گفت:

- یک وقت شیطان توی جسمت نرود و حماقت نکنی!
قدم یار متعجب شد گفت:

- حماقت بکنم!

مأمور لبخندی زد گفت:

- آره، منظور اینست که خیال فرار از راه پام به سرت نزنند...
هیچ اتفاقی نیفتاده!

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- من اگر مرتکب قتل هم شده بودم، فرار نمی‌کردم.

مأمور زیر لب گفت:

- این را به کسی بگو که باور کند.

قدم یار، داخل خانه شد، در را نیمه باز گذاشت... به احضار خودش از طرف رئیس پاسگاه می‌اندیشید.

پنداشت که او راجع به پدرش می‌خواهد بپرسد... این فکر به مغزش راه یافت که ممکن است رئیس پاسگاه فهمیده باشد که رابط خان در خانه‌اش مخفی بوده...

کم کم این فکر در او تقویت شد... سؤال این بود که رئیس پاسگاه از کجا ممکن است به مخفی شدن رابط، در خانه‌اش

بی برده باشد؟!

قدم یار، یک لحظه از این فکر بیرون نمی‌رفت... بین راه که به همراه مأمور به طرف پاسگاه می‌رفت، کوشید تا او را به حرف بیاورد. علت احضار خودش را از طرف رئیس پاسگاه بداند. مأمور زرنگتر از او بود، همان جواب‌هایی را به قدم یار داد که قبلاً داده بود.

به پاسگاه رسیدند... قدم یار مقابل میز رئیس پاسگاه ایستاد و پرسید:

- با من کاری داشتی سرکار؟

استوار سرحان با دست به صندلی مقابل میز خود اشاره کرد و گفت:

- بنشین قدم یار.

قدم یار در حالی که نگاهش به استوار بود به آرامی روی صندلی نشست و دوباره پرسید:

- کسی از من شکایت کرده؟

استوار سرحان لبخندی به روی لبانش آورد، گفت:

- تو را احضار کردم که راجع به پدرت برسم. قدم یار همان

طور که چشم در چشم استوار دوخته بود گفت:

- راجع به پدرم! او از زندان فرار کرده. خودت این خبر را به

مهلتی تا مرگ

من دادی، گمانم یادت رفته، دیروز پیش از ظهر جلو قهوه خانه.

استوار سرحان آهسته سر تکان داد، گفت:

- نه، یادم نرفته. حالا می‌خواهم بدانم او کجا مخفی شده!

- من چه می‌دانم کجا مخفی شده!

- سعی کن حقیقت را به من بگویی.

- من حقیقت را گفتم.

استوار سرحان، خونسرد و آرام پشت میز خود نشسته بود. دست‌هایش را روی میز گذاشته اندکی خودش را به روی میز خم کرد گفت:

- تو دروغ می‌گویی قدم یار... پدرت پس از فرار از زندان یک راست آمده بود این جا، او توی خانه خودش مخفی شده بود.

قدم یار خوددار بود، با آن که حقایق را می‌شنید، خونسردیش را از دست نداد پرسید:

- این خبر ساختگی را از کی شنیدی سرکار؟

استوار سرحان پوزخند زد گفت:

از پدرت رباط خان

قدم یار یکه خورد گفت:

- از پدرم این حقیقت ندارد.

استوار سرحان گفت:

- دیشب چند دقیقه بعد از خروج پدرت از خانه‌اش...

قدم یار با شتابزدگی به میان حرف او دوید:

- پدرم! برای او اتفاقی افتاده؟

استوار گفت:

- پس پدرت توی خانه خودش مخفی شده بود و تو به من

دروغ گفته بودی!

- جواب مرا ندادی سرکار... پرسیدم برای پدرم اتفاقی

افتاده؟

- به موقع می‌فهمی... حالا به این سؤال جواب بده، چرا به

من دروغ گفتی؟

- مجبور بودم، او پدرم بود.

- ولی نتوانستی، خودش هم نتوانست.

قدم یار با تأثر گفت:

- کاش پیشنهاد مرا قبول کرده بود.

استوار پرسید:

- پیشنهادت چی بود؟

قدم یار گفت:

- بهش گفتم دوباره برگردد زندان... ولی او قبول نکرد.

استوار با خونسردی گفت:

- ولی ما دوباره او را برگردانیم زندان.

قدم یار نفسی به راحتی کشید. تا آن لحظه فکر می کرد

پدرش را هنگام فرار به قتل رسانده اند و حالا خبر دستگیری

او را می شنید... سر تکان داد گفت:

- می دانستم دوباره دستگیرش می کنند.

استوار گفت:

- دیروز و دیشب خانه شما زیر نظر مأمورین بود... خودمانیم

پدرت قیافه جالبی پیدا کرده بود یک پنج تیر انگلیسی با

سه قطار فشنگ... می دانی، پدرت آدم احمقی بود باید

می دانست که به زودی دستگیرش می کنند. به ندرت ممکن

است یک زندانی فراری بتواند برای یک مدت طولانی

خودش را مخفی کند.

قدم یار با عصبانیت گفت:

- پدرم می خواست انتقام بگیرد... قزل آغاج و افراد او آن

توطئه را برای پدرم ترتیب داده بودند، پدرم بی گناه بود. او

آدم نکشته بود... آران به دست افراد قزل آغاج کشته شد.

استوار سرحان گفت:

- ولی دادگاه او را مجرم شناخت. پدرت قاتل بود.

قدم یار از روی صندلی بلند شد فریاد زد:

- حکم دادگاه عادلانه نبود سرکار... پدرم آدمکش نیست... او بی گناه است.

استوار سرحان از پشت میزش بلند شد. به طرف قدم یار رفت، او را محکم به روی صندلی نشاند. گفت:

- صدایت را به یار پایین پسر... اگر یک دفعه دیگر داد بزنی، تو را به اتهام مخفی کردن پدرت بازداشت می کنم.

قدم یار در لوج خشم به سر می برد. رگ های گردنش بالا آمده بود. همان طور که سرش پایین بود گفت:

- آران، را پدرم نکشته... او را آدم های قزل آغاج به قتل رساندند. بعدش هم صد رأس گوسفند ما را دزدیدند آنها علیه پدرم توطئه کرده بودند یک توطئه ناجوانمردانه! استوار سرحان گفت:

- آران را پدرت کشت چون آران صد رأس گوسفند را فروخته بود. به هر حال یک کاری کرده بود به فرض که آران، صد رأس گوسفند را فروخته بود، مجازاتش این نبود که کشته شود. پدرت باید از راه قانون وارد می شد، نه این که شخصاً تصمیم بگیرد و قانون را زیر پا بگذارد. همه

مهلتی تا مرگ

مدارک علیه پدرت بود، اثر انگشتش به اسلحه کمری، خلاصه این حقیقت را باید قبول کنی.

قدم یار سرش را بلند کرد، به چشم‌های استوار خیره شد گفت:

- کدام حقیقت!

استوار سرحان، خطاب به ماموری که در اتاق ایستاده بود گفت:

- اسب رباط را تحویل قدم یار بدهید.

بعد رو کرد به قدم یار گفت:

- حالا می‌توانی بروی... بعد از این سعی کن به سؤال مأمورین جواب درست بدهی.

قدم یار از روی صندلی بلند شد گفت:

- ولی من سعی می‌کنم کاری را که پدرم شروع کرده بود و نتوانسته بود تمامش بکند، من تمامش می‌کنم.

- منظورت چیست؟

- انتقام او را از قزل آغاج و افرادش می‌گیرم.

استوار دستش را به روی شانه او گذاشت، گفت:

- گوش کن پسر، حرف‌های بچه گانه نزن، برگرد خانه خودت، فکر انتقام و این جور چیزها را از سرت بیرون کن.

قدم یار لبخندی آمیخته به خشم زد و گفت:

- نه سرکار، من باید ثابت کنم که پدرم بی گناه است.

استوار سرحان او را تهدید کرد که اگر دست از پا خطا کند.

به اتهام بر هم زدن نظم و آرامش بازداشتش می کند... قدم

یار در مقابل تهدید رئیس پاسگاه خندید، خنده اش ناشی از

خشم و ناراحتی بود. مطالبه پنج تیر پدرش را کرد؟...

استوار در جواب او گفت که پنج تیر و سه قطار فشنگ را

ضمیمه پرونده دستگیری رباط خان کرده و همراه او به

همدان فرستاده که دوباره تحت بازپرسی قرار بگیرد...

قدم یار چند لحظه دم در پاسگاه ایستاد، بعد سرش را به

عقب گرداند. نگاهی به استوار سرحان انداخت. لبخندی زد،

متوجه مأمور دم در پاسگاه شد. بعد به راه افتاد. از در

پاسگاه که بیرون رفت...

استوار سرحان صدایش کرد:

- قدم یارا

قدم یار ایستاد، در جای خود چرخید و پرسید:

- چی می خواهی بگویی سرکار؟

استوار سرحان گفت:

- سال هاست می شناسمت. تو با جوان های هم سن و سال

خودت خیلی فرق داری سعی نکن پا جای پای پدرت
بگذاری. دلم می‌خواهد مثل همه اهالی آبادی سرگرم کار
باشی. باز هم می‌گویم، فکر انتقام را از سرت بیرون کن قزل
آغاج و دار و دسته‌اش را هم فراموش کن. مأمورین مشغول
شناسایی او هستند. به زودی ردش را پیدا می‌کنند.
قدم یار گفت:

- من هم می‌خواهم او را بشناسم.

سرحان با عصبانیت گفت:

- گوش کن پر، کله نفی و یکدندگی نکن، من مجری
قانون هستم. به خدا قسم، اگر دست از پا خطا کنی
بازداشتت می‌کنم بعدش هم با پرونده‌ای می‌فرستمت
دادگاه.

قدم یار با خونسردی گفت:

- در یک صورت می‌توانی مرا بازداشت کنی که به هدفم
رسیده باشم... وقتی قزل آغاج را کشتم، قول می‌دهم با پای
خودم بیایم پلگاه و خودم را معرفی کنم. در آن صورت
زحمت تو کم می‌شود.

استوار سرحان گفت:

- یک چیز دیگر... در جستجوی اسلحه نباش.

قدم یار پوزخندی زد، گفت:

- من یک اسلحه بیشتر نداشتم، آن پنج تیر انگلیسی را می گویم که تو از پدرم گرفتی... ولی یک چیزی را نباید فراموش کنی سرکار...

مکث کرد، ادامه داد:

- من به هر قیمتی که شده قزل آغاج را پیداش می کنم زودتر از تو و مامورینت. بعد جسدش را تحویل می دهم. کار تو و مامورینت را آسان می کنم. آن وقت می توانی مرا به اتهام قتل بازداشت کنی. وقتی قزل آغاج را بکشم دیگر هیچ چیز برای من مهم نیست...

می دانی سرکار، من یک صد رأس گوسفندی را که او سرقت کرده باید به خانه خودمان برگردانم آن یک صد رأس گوسفند همه ی زندگی مان بود... یک صد رأس گوسفند.

استوار سرحان جلو رفت... آهسته گفت:

- پس بگذار یک چیزی هم من به تو بگویم... پدرت یک قاچاقچی تریاک بود... می فهمی یک قاچاقچی! قدم یار با خونسردی گفت:

- این را می دانستم سرکار... پدرم، خودش به من گفت... یک چیز دیگر هم گفت، او این حرفه را کنار گذاشته بود. ولی

قزل آغاچ دست بردار نبود. بعدش آن توطئه را علیه پدرم ترتیب داد.

- پس تو خیلی چیزها می دانی.

- آره، ضمانت بهتر است تو دنبال سلیمه زن پدرم بگردی.

- سلیمه زن پدرت!

قدم یار سری تکان داد و گفت:

- آره، او غیبش زده... او با پدرم یاغی شده بود.

استوار سرحان با تعجب گفت:

- این را نمی دانستم... چرا زودتر نگفتی!

قدم یار گفت:

- چون تصمیم دارم خودم پیدااش کنم... خدا حافظ سرکار.

او به همراه مأمور به راه افتاد... اسب پدرش را تحویل گرفت

و راهی خانه شان شد... اکنون او راه خود را مشخص کرده

بود، راهی که قبل از فرار پدرش از زندان به آن اندیشیده

بود. تا شبی که پدرش وارد خانه شان شد.

قدم یار، در جستجوی موسی بود. از او اثری به دست نیاورده

بود. برای او مثل روز روشن بود که موسی همان کسی که

علیه پدرش در قتل آران شهادت داده بود، از افراد قزل آغاچ

است، دران موقع جز موسی، اسم دیگری نمی شناخت.

و حالا با نام دو تن از افراد قزل اغاج آشنا شده بود: «باجلان» و «آقابابا». حالا وضع با آن موقع خیلی فرق می کرد، می دانست چه کار باید بکند... او یکر است به طویله رفت، اسب را در جای همیشگی اش بست، بعد به طرف قهوه خانه آبادی که یاتوق اهالی بود به راه افتاد...

خبر فرار رباط خان از زندان و دستگیری او به گوش اهالی آبادی رسیده بود. وقتی قدم یار وارد قهوه خانه شد، همه چشم ها به طرف او برگشت.

سکوت آن جا را گرفت...

قدم یار روی نیمکت نشست نگاهی به دور و بر خود انداخت، فهمید قضیه از چه قرار است. با لحنی تند خطاب به آن ها گفت:

- چی شده، چرا به من خیره شدید...

یکی از جوان ها گفت:

- یک خبرهایی شنیدیم قدم یار.

قدم یار نگاهش را به او دوخت، گفت:

- درست شنیدی همشهری... دیشب پدرم را مأمورین دستگیر کردند.

یکی دیگر گفت:

- ولی تا آن جا که همه می دانند، سال گذشته بلکه هم

عقب تر بود که رباط خان را دستگیر کرده بودند...!

قدم یار بی آن که متوجه او شود گفت:

- رباط خان یک زندانی فراری بود... حالا فهمیدی چرا

دوباره دستگیرش کردند.

دوباره سکوت برقرار شد...

قدم یار به نوشیدن چای مشغول شد... یکی از ریش

سفیدهای آبادی در حالی که چپق چاق کرده اش را در

دست گرفته بود گفت:

- رباط خان یک مرد بود.

قدم یار استکان چای را روی میز گذاشت گفت:

- حالا من جای پدرم را گرفته ام... دلم می خواهد بین شماها

یک نفر پیدا شود و این خبر را به قزل آغاج برساند... من به

خون او و افرادش تشنه هستم. به هر قیمتی شده از آنها

انتقام می گیرم. آران را آنها به قتل رساندند. هر کجا باشند

پیدایشان می کنم.

مردی میان سال از میان جمع گفت:

- قزل آغاج را کسی ندیده، ولی همه ما می دانیم که آدم

خطرناکیست... گوش کن قدم یار این فکر را از سرت بیرون

کن تو حریف او نمی‌شوی. او چند تا آدم مسلح دارد.
قدم یار، در حالی که استکان چای را به طرف دهانش
می‌برد گفت:

- سرکار، رئیس پاسگاه هم همین حرف را می‌زد... این فکر
را از سرت بیرون کن قدم یارا

استکان خالی را روی میز گذاشت، اضافه کرد:

- ولی من همه آن‌ها را می‌کشم، مهم نیست چه اتفاقی برای
خودم می‌افتد باید ثابت کنم که پدرم بی‌گناه است.

بعد از جای خود برخاست. از قهوه‌خانه بیرون رفت. احساس
می‌کرد آدمی دیگر شده است. او عمداً موضوع انتقام از قزل
آغاج را در قهوه‌خانه مطرح کرد چون می‌دانست این خبر
به‌زودی به گوش قزل آغاج می‌رسد و آن وضع به صورت
دیگری در می‌آید. سر و کله آدم‌های مسلح قزل آغاج پیدا
می‌شود و به او این فرصت را می‌دهند که دست به کار شود.
قدم یار، دوباره به طویله برگشت... به انتهای طویله رفت با
بیل خاک‌ها را کار زد. چیزی که آن را لای نمد پیچیده بود
از زیر خاک‌ها بیرون آورد. نمد را باز کرد. یک تفنگ «برنو»
بود. به قنداق آن بوسه زد گفت: «با تو یکی یکیشان را
می‌دوزم به دیوار»...

تفنگ برنو را دوباره لای نمود پیچید. آن را در جای خود گذاشت و خاک‌ها را به رویش ریخت با پشت بیل به روی خاک‌ها کوبید... همین که به طرف طویله به راه افتاد... در صدایی کرد... قدم یار ایستاد نگاهش را به در طویله انداخت... پنداشت یکی از اهالی آبادی تا آن جا در تعقیبش بوده...

یکی از دخترهای آبادی بود که خودش را در میان چادر گل دار و به رنگ روشنی پیچیده بود.

قدم یار نگاهش را به دختر چادر به سر دوخت...

با خود گفت: «این زن کیست. این جا چه کار دارد؟!... بعد فکر کرد شاید او، که خودش را در چادر گل دار مخفی کرده و فقط چشم‌هایش دیده می‌شود، حوا، خواهرش باشد که به قصد تفریح با برادرش چادر سر کرده و صورتش سفت و سخت پوشانده!»

- حوا، تو هستی؟

- من حوا نیستم... ولی او را می‌شناسم خواهر توست.

قدم یار پرسید:

- کی هستی... این جا چه کار داری؟

دختر بالحنی آمیخته به کرشمه گفت:

- یک آشنا.

قدم یار تکرار کرد:

- یک آشنا!

بعد لبخندی به روی لبان کبود رنگش آورد.
گفت:

- این آشنا، اسم ندارد که خودش را معرفی کند.

دختر با همان لحن آمیخته به کرشمه گفت:

- فکر می کردم وقتی صدایم را بشنوی مرا می شناسی کی
هستم.

قدم یار اندیشناک گفت:

- نه، نشناختم!

بعد اضافه کرد:

- نکند، مرا با یک نفر دیگر عوضی گرفتی...

من کی هستم؟!

دختر خنده ای کرد گفت:

- قدم یار، پسر رباط خان، برادر حوا... می بینی که تو را
عوضی نگرفتم.

قدم یار جلوتر رفت. به چشم های سیاه و جذاب دختر که به
او دوخته شده بود خیره شد گفت:

مهلتی تا مرگ

- خوب، حالا چادرت را کنار ببر. بگذار صورتت را ببینم...

بعدش هم بگو، با من چه کار داری.

دختر گفت:

- حدس بزن من کی هستم... دلم می‌خواهد خودت، مرا

بشناسی. وقتی شناختی آن وقت می‌فهمی برای چی آمدم

اینجا... من یکی از دخترهای این آبادی هستم.

- فقط همین!

- آره، حالا سعی کن مرا بشناسی.

قدم پار به مغزش فشار آورد. صدای دختر به گوشش آشنا

آمد... به فکر فرو رفت که صدای دختر به گوشش آشنا

آمد... به فکر فرو رفت که صاحب این صدا را بشناسد که

کجا او را دیده است...

ناگهان قیافه در هم رفته‌اش باز شد. با تردید گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم. تو نرگس هستی!

دختر از شنیدن اسم خودش دستخوش هیجان شد...

خندید، چادرش را به یک سو انداخت، گفت:

- بالاخره مرا شناختی!

قدم یار، از دیدن دختری جذاب و قشنگ به اسم نرگس

مبهوت ماند، در گذشته فقط دو بار او را دیده بود، آن هم به

چشم یک رهگذر. اکنون به چشم دیگر به او نگاه می کرد...
دختری با چشم‌های سیاه و خوش حالت، اندام کشیده،
موهای صاف و نرم که تا روی شانه‌هایش را پوشانده بود،
گونه‌های سرخ همچون گل به... که به او چشم دوخته بود
قدم یار آهسته سر تکان داد، زیر لب گفت:

- آره شناختم.

- خوشحالم کردی.

- خوب، حالا بگو آمدی این جا چه کار.

نرگس، در حالی که نگاهش به او بود، جلو رفت رو در رویش
ایستاد بی آن که حرفی بزند، یکباره دست‌هایش را به گردن
آدم یار آویخت و لبانش را به روی لبان او گذاشت... آن قدر
سریع عمل کرد که قدم یار فرصت نیافت خودش را کنار
بکشد یا او را در جای خود متوقف کند... همین که این
فرصت را پیدا کرد، گفت:

- دختر دیوانه!

بعد لبخندی به روی لبانش آورد، اضافه کرد:

- اگر یک نفر وارد این جا می شد و من و تو را توی بغل هم

می دید چه افتضاحی می شد؟

نرگس خنده‌ای کرد، گفت:

مهلتی تا مرگ

- ما هنوز هم توی بغل هم هستیم.

قدم یار سعی کرد دست‌های او را از دور گردن خود پایین بیاورد... نرگس، دست‌هایش را محکم به گردن او آویخته بود. دوباره قدم یار را بوسید...

قدم یار اخم‌هایش را در هم کشید، گفت:

- بالاخره نگفتی چرا آمدی این جا، با من چه کار داری؟!!

نرگس با خنده گفت:

- فکر می‌کردم یادت رفته که باز هم پیرسی... می‌دانی،

وقتی دیدمت که داخل طویله شدی با خودم گفتم: نرگس

عجله کن، آن فرصتی که منتظرش بودی همین حالا است...

برو دنبالش... برو ببینش، بهترین موقع همین حالا است...

مکث کرد، ادامه داد:

- این بود که آمدم این جا...

قدم یار بی اختیار دستش را به گونه‌های لطیف او کشید،

گفت:

- آمدی مرا ببینی که چی.

- که بهت بگویم دوستت دارم... خیلی وقت است که

دوستت دارم.

قدم یار خنده‌اش گرفت... گفت:

- مگر جا فقط بود که بیایی این جا و به من بگویی دوستم داری... خارج از این جا، هر کجا مرا می دیدی می توانستی این حرف را بزنی.

نرگس سرش را بلند کرد به چشم های او نگریست. پرسید:
- آن وقت تو چه جوابی می دادی؟

قدم یار صورت او را میان دست هایش گرفت، نگاه در نگاهش دوخت و گفت:

- همان جوابی که انتظار شنیدنش را داشتی... من هم تو را دوست دارم.

نرگس از شوق لرزید. اشک به چشم هایش نشست. با ناباوری گفت:

- باور کنم که دوستم داری.

- چرا که باور نکنی... تو واقعاً جذاب و قشنگ هستی ولی!...
- ولی چی؟

- هیچی، بهتر است از این جا برویم.

نرگس چهره اش در هم رفت، گفت:

- نه، همین جا، و همین الان باید بگویی...

ولی چی؟

قدم یار گفت:

مهستی تا مرگ

- هیچی، می خواستم بگویم، ولی فعلاً من و تو نمی توانیم با

هم ازدواج کنیم... حتماً می دانی چرا!

نرگس گفت:

- آره، می دانم، انتظار هم ندارم امروز یا فردا، مرا از پدر و

مادرم خواستگاری کنی... ولی باید قول بدهی، قسم بخوری

که جز من با هیچ دختری ازدواج نمی کنی... تنها امید من

به زندگی، ازدواج با توست، مرد مورد علاقه من هستی.

قدم یار خنده‌ای کرد، گفت:

- این حرف‌ها را از کی یاد گرفتی؟!

نرگس گفت:

- گمانم یادت رفته که تا کلاس نهم در همدان درس

خواندم.

- آره، یک چیزی یادم هست.

- قسم بخور که فقط با من ازدواج می کنی.

قدم یار به روح مادرش قسم خورد جز با نرگس با هیچ

دختری ازدواج نکند... از او خواست که تا کسی وارد طویله

نشده، از آن جا خارج شود.

نرگس، همان طور که دست‌هایش را به گردن قدم یار

آویخته بود با لبخند گفت:

- دوست داشتن که عیب نیست.

قدم یار دست‌های او را از دور گردنش پایین آورد، گفت:

- این جا یک آبادیست، اگر یک نفر من و تو را این جا ببیند همه‌ی آبادی پر می‌شود که نرگس و قدم یار را با هم توی طویله دیده‌اند... مردم هزار جور فکر و خیال می‌کنند...

چند دقیقه بعد، قدم یار، از طویله بیرون آمد... نگاهی به دور و برش انداخت کوچه خلوت بود، اذان ظهر بود... ضربه‌ای به در طویله زد... نرگس، پشت در ایستاده بود، همین که صدای ضربه قدم یار به گوشش خورد، چادرش را روی و با قدم‌های نیرومند از آن جا دور شد...

قدم یار، نگاهش به اندام او بود به او و زیبایش می‌اندیشید که ناگهان همه وجودش را تسخیر کرده بود... نرگس به انتهای کوچه رسید... و ناپدید شد...

قدم یار دیگر بار به داخل طویله رفت... خاک‌هایی که روی تفنگ برنو ریخته بود با پای خود محکم کرد. بعد بیرون آمد و راهی خانه‌اش شد...



غروب آن روز، موقعی که قدم یار از قهوه خانه بیرون آمد، چند قدمی که از آن جا دور شد، مردی از پشت سر صدایش

کرد:

- قدم یارا

قدم یار ایستاد. نگاهش را به مردی جوان که به او نزدیک

می شد دوخت. پرسید:

- با من کاری داشتی؟

مرد جوان در حالی که جلو می آمد، گفت:

- آره، یک کار مهم.

بعد به او رسید. رو در رویش ایستاد.

پرسید:

- مرا می شناسی؟

قدم یار گفت: اولین دفعه ایست که می بینمت... خوب با من

چه کار داشتی؟

مرد جوان گفت:

- تو پسر رباط هستی مگر نه.

- منظور؟

- شنیدم دنبال باجلان و آقابابا می گردی.

- آره... تو می دانی آن ها را کجا می شود پیدا کرد.

مرد جوان دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت گفت:

- من، باجلان هستم....

قدم یار پوزخند زد گفت:

- تنگ غروبی شو خیت گرفته مرد باجلان با لحنی
تهدیدآمیز گفت:

- خوب گوش هایت را باز کن، بچه.

من، باجلان هستم. وقتی شنیدم که پسر رباط. به فکر انتقام
گرفتن از من و آقابابا افتاده. خودم را به این جا رساندم که
اول قد و بالای پسر رباط را ببینم.

بعدش هم این فکر را از سرش بیرون بیاورم. چون دلم
نمی خواهد پسر بچه ای مثل تو را بفرستمش گورستان...
حالت شد چی گفتم؟

قدم یار با خونسردی پرسید:

- آن یکی کجاست... آقابابا را می گویم؟

باجلان پرسید:

- منظورت چیست؟

قدم یار گفت:

- هیچی... راستش بدم نمی آمد، حالا تو را دیدم، ریخت و
قیافه آقابابا را هم می دیدم... آخر پدرم می گفت همیشه تو و
آقابابا را با هم می دیده.

باجلان سر تکان داد گفت:

- آره، رباط، من و آقابابا را با هم می‌دید... و حالا، که تو
پیش هستی فقط مرا می‌بینی. من یا آقابابا فرق نمی‌کند،
هر حرفی که من بزنم مثل اینست که او زده.
قدم یار به آرامی دست باجلان را از روی شانه خود پایین
آورد پرسید:

- حرف دیگری نداری؟

باجلان با لحنی تند گفت:

- هنوز حرف هام تمام نشده.

قدم یار گفت:

- بقیه حرف هات را برای آقابابا بزن. من حال و حوصله
شنیدنش را ندارم.

به راه افتاد که برود... باجلان دستش را محکم به بازوی او
گرفت... او را به طرف خود کشید و گفت:

- مثل این که حرف‌هایی که زدم توی مغزت فرو نرفت.

- نه نرفت، یعنی حرفی نبود که قابل شنیدن باشد.

- فراموش کن که راجع به من و آقابابا، توی قهوه‌خانه چی
گفته بودی.

- اگر نخواهم فراموش کنم.

باجلان دستش را به زیر کتتش برد، وقتی بیرون آورد سلاح

کمری توی مشتش بود. لوله آن را به شکم قدم یار گذاشت
با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- همین الان هم می‌توانم یک گلوله توی شکمت جا بدهم و
نعلت را همین جا بیندازم ولی تو یک پسر بچه احمقی
هستی که هنوز نمی‌دانی با بزرگتر از خودت نمی‌توانی
دست و پنجه نرم کنی... اگر یک دفعه دیگر بشنوم که پشت
سر من و آقابابا یا قزل آغاج بالا منبر رفته‌ای بدون ذره‌ای
رحم، چند تا گلوله نثارت می‌کنم.

قدم یار، مچ دست مسلح باجلان را گرفت دست او را بالا
آورد... ناگهان با سر به صورت او کوبید، به سرعت خودش را
به پشت باجلان رسانید. دستش را به زیر چانه او گرفت و
فشرده... باجلان با ضربه سر قدم یار گیج شده بود، خون از
بینی‌اش جاری بود... قدرتش را از دست داده بود، قدم یار
زانوی خود را به گودی کمر باجلان فشرده. همین که سلاح
کمری از دست او خارج شد. او را با فشار به جلو هل داد...
باجلان تلوتلو خوران چند قدمی جلو رفت. به سینه به روی
زمین افتاد... قدم یار سلاح کمری او را برداشت، بالای سر
باجلان ایستاد. پایش را به پشت او گذاشت گفت:

- حالا خوب گوش‌هایت را باز کن، می‌خواهم برای قزل

آغاچ، اربابت یک پیغام بفرستم... به او بگو منتظر انتقام من باشد... از همه‌ی آن‌هایی که علیه پدرم توطئه کرده بودند از او بگیرم. به هیچ کدامشان امان نمی‌دهم.

بعد فشاری سخت به پای خود داد، اضافه کرد:
- خفه خون گرفتی مرد!

باجلان در وضع اسفناکی فرار گرفته بود. ضربه سر قدم یار، به کلی او را گیج کرده بود.

صورتش به شدت درد می‌کرد. در آن موقع هیچ کاری از او ساخته نبود. تنها چیزی که به فکرش نرسیده بود از پای در آمدنش به دست قدم یار بود که او را «بچه» خطاب می‌کرد. ارزیابی او درباره پسر رباط خان غلط از آب در آمده بود...
قدم یار در یک چشم بر هم زدن سلاح کمری را از دست او خارج کرده بود و او را بر خاک نشانده بود.
دو تن از مردم آبادی گذرشان به آن جا افتاد... جلو آمدند... یکی از آن‌ها خطاب به قدم یار پرسید:

آقا قدم، اتفاقی افتاده؟

قدم یار پوزخندی زد گفت:

- ای همچین... گمانم بشناسیش، اسمش باجلان، از آدم‌های قزل آغاچ است، سر راهم را گرفته بود که خودی نشان

بدهد...

آن مرد کمی جلو آمد، نگاهی به باجلان انداخت، بعد متوجه
قدم یار شد گفت:

- ما فقط اسمش را شنیده بودیم... چطور است ببریمش
پاسگاه.

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- ببریمش پاسگاه بین من و باجلان یک حساب خرده
ایست. او نتوانست تصفیه کند، حالا نوبت من است. با
خواری و خفت می‌فرستمش برود پیش اربابش.

آن دو مرد خداحافظی کردند رفتند.

قدم یار پایش را از پشت باجلان برداشت گفت:

- بلندشو بچه!

باجلان آهسته از روی زمین بلند شد...

با ناله گفت:

- بیگدار به آب زدی... با دست خودت قبرت را کندی!

قدم یار یقه کت باجلان را از پشت سر گرفت، او را به جلو
هل داد، گفت:

- خیلی دلم می‌خواست همین جا می‌کشتمت، ولی چه کنم

که تنها هستی و پیغام مرا باید به اربابت برسانی.

مهلتی تا مرگ

دوباره یقه کت او را گرفت و با خود برد... مقدار راهی که رفتند، باجلان را کنار دیوار نگهداشت پرسید:

- سلیمه کجاست؟

باجلان جواب داد:

- نمی‌شناسمش؟

دوباره قدم یار پرسید:

- آران را تو کشتی یا آقابابا؟

باجلان با آن که خود را در اسارت قدم یار می‌دید گفت:

- آران را پدرت کشت. اگر غیر از این بود دادگاه محکومش نمی‌کرد.

قدم یار کف دستش را محکم به پیشانی باجلان کوبید... پشت سر او به دیوار کوبیده شد...

قدم یار پوزخندی آمیخته به خشم زد گفت:

- آره، پدرم را دادگاه به زندان محکوم کرد... خوب من هم شماها را محکوم کرده‌ام. محکوم به مرگ. قزل آغاچ و دار و دسته‌اش را، هیچ کدامشان نمی‌توانند از چنگ من جان سالم به در ببرند... حالا می‌توانی گورت را گم کنی و برگردی پیش اربابت... پیغام من یادت نرود.

بعد چنگ بر شانه‌اش زد، او را به جلو هل داد، اضافه کرد:

- یادت باشد اسم من قدم یار است، نه بچه!

باجلان شکست خورده و از پای در آمده چند قدمی رفت...
ایستاد سرش را به عقب گرداند... سلاح کمری از دست
رفته‌اش را خواست... قدم یار به او نزدیک شد. لوله سلاح
کمری را زیر چانه‌اش گذاشت گفت:

- دفعه دیگر که دیدمت این اسلحه کمری را روی جنازه‌ات
می‌گذارم... حالا بدون اسلحه برگرد پیش اربابت.

باجلان به راه افتاد. قدم یار نیز از راهی دیگر به سوی
خانه‌اش رفت... ساعتی از شب گذشته بود که او وارد
خانه‌اش شد... در روشنایی چراغ سلاح کمری به غنیمت
گرفته را به دقت بررسی کرد، از نوع «ناقان» بود. تویی دار و
پر از فشنگ!

طاهر مشغول کارش بود، چشمش که به سلاح کمری در
دست برادرش افتاد پرسید:

- آن اسلحه را از کجا آوردی داداش.

قدم یار در حالی که نگاهش به سلاح کمری بود گفت:

- نزدیکی‌های قهوه خانه پیداش کردم.

طاهر خنده‌ای کرد گفت:

- کاش یک کیسه پول پیدا می‌کردی.

قدم یار به برادر کوچک خود نگریست گفت:

- اگر عمری باقی باشد، پول های پدر را پیدا می کنیم...

منظور آن یک صد رأس گوسفند است... من نباید راجع به

این موضوع ها با تو صحبت کنم بهتر است بروی بخوابی.

طاهر خنده ای کرد... دوباره سرگرم درس خواندن شد...

قدم یار، در گوشه اتاق نشست. از این که با باجلان روبرو

شده و او را خلع سلاح کرده بود، احساس غرور می کرد. در

واقع، او را باید می کشت، ولی آزادش گذاشت که برود و

پیغام او را به قزل آغاج برساند...

قدم یار به اول راه رسیده بود تردید نداشت که به زودی سر

و کله افراد قزل آغاج پیدا می شود و زمان دست و پنجه نرم

کردن با آنها فرا می رسد.

او از این که در برخورد اول توانسته بود ضرب شست خود را

به یکی از افراد قزل آغاج نشان بدهد بر خود می بالید ضرب

شست را تصادفی نمی دانست به قدرت خود ایمان داشت

تنها آرزویش روبرو شدن با قزل آغاج بود.

او را می بایست ردیابی کند و بعد چند گلوله در سینه اش

بنشانند.

قدم یار، سلاح کمری را توی صندوق چوبی گذاشت. مختصر

غذایی که داشتند صرف کردند و طاهر به بستر رفت... پاسی از شب گذشته بود... قدم یار، در تنهایی و سکوت به پدرش می‌اندیشید که ده سال از عمرش را در پشت میله‌های زندان باید می‌گذارند.

پدرش را قربانی توطئه ناجوانمردانه‌ای می‌دانست که علیه او ترتیب داده بودند... بعد متوجه خویشتن شد. به سوگندی که خورده بود اندیشید... او برخورد با «باجلان» را سرآغاز حوادثی می‌دانست که به زودی با آن حوادث روبرو می‌شد.

قدم یار، پیش خود حساب می‌کرد که وقتی «باجلان» پیغام او را به «قزل آغاج» برساند. اوضاع به صورت دیگری در می‌آید. قزل آغاج، نقشه قتل او را طرح می‌کند، همان طور که برای نابودی رباط طرح کرده بود...

شاید هم شدیدتر، چون قدم یار اولین ضرب شست خود را به باجلان، نشان داده بود... او تردید نداشت که ضرب شست او، قزل آغاج را خشمگین می‌کند، تا آن جا که ممکن است تصمیم بگیرد. پسر رباط را به قتل برساند.

قدم یار، مشت‌هایش را گره کرد دندان‌هایش را به روی هم فشرد... این نشانه خشم درونیش بود... او با سن کمی که داشت همچون یک مرد در سنین بالا پر قدرت بود، از هیچ

حادثه‌ای هراس به دلش راه نمی‌داد. بزرگ شده غرب ایران بود. فرزند کوهستان بود، ماجراجو بود، از برابر تندباد حوادث نمی‌گریخت، مرد زنده بود، با سلاح آتشین آشنا شده بود، بدانسان که در تیراندازی و سوار کاری بی نظیر بود.

مردم قره تپه او را نیک می‌شناختند، ولی او هرگز زندگی آرامش را به خاطر خودنمایی به هم نزده بود. اکنون که اوضاع عوض شده بود، پدرش در گشت میله‌های زندان قرار گرفته بود، او ناگزیر از انتخاب زندگی‌ای دیگر بود. چاره‌ای نداشت می‌بایست همه‌ی آن چه را که او را در ردیف اولین‌ها قرار داده بود به کار بگیرد و به سوگندی که خورده بود عمل کند.

انتقام از آن‌هایی که زندگی پدرش را به هم ریخته بودند و او را به ده سال زندان کشانده بودند...

دیگر بار، اسم باجلان را زیر لب تکرار کرد، مردی که چند ساعت قبل با او روبرو شده بود، سلاح کمری او را از چنگش بیرون آورده بود... قدم یار به خود آمد، از این که باجلان را آزاد گذاشته بود، پشیمان بود، اگر او باجلان را تعقیب می‌کرد، به وسیله او می‌توانست قزل آغاج را بشناسد و به

مخفی گاه او راه یابد...

قدم یار، روی این فکر، از جا پرید، از خانه‌اش بیرون دوید...
اسبش را از طویله بیرون کشید، بر پشت بدون زین اسب
نشست... مردد بود، باجلان را در کدام جهت ردیابی کند...
راهی که باجلان شکست خورده رفته بود به یاد آورد... به
سوی میدان دهکده اسب تاخت بعد در آن جهت حرکت
کرد...

در آن موقع شب دهکده در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته
بود... قدم یار به بیرون آبادی رسید، همه جا در تاریکی
مطلق فرو رفته بود... کمترین صدایی شنیده نمی‌شد. قدم
یار از راهی که رفته بود بازگشت، اسب را به طویله برد و
برگشت که به خانه‌اش برود... دم در خانه که رسید، مردی،
او را به اسم صدا کرد:

- قدم یار.

قدم یار، نگاهش را در جهت صدا دوخت:

- تو کی هستی.

مرد جواب داد:

- اگر بگویم یک آشنا دروغ گفتم... من آشنا نیستم.

قدم یار، دستش را به کمرش برد که سلاح کمری را از

مهلتی تا مرگ

جایش بیرون بکشد... از این که مسلح نبود نگران شد.
پنداشت، مرد ناشناس قصد جان او را دارد... با لحنی محکم
پرسید:

- اسمت چیست، با من چه کار داری؟

ناشناس گفت:

- من از طرف ساروق آمده‌ام.

قدم یار با تردید گفت:

- ساروق! منظورت همان قاچاقچی معروف است!

ناشناس گفت:

- آره، درست فهمیدی... می‌دانستم می‌شناسیش.

- من فقط اسمش را شنیده‌ام.

- و حالا خودش را می‌بینی.

- منظورت چیست؟

مرد ناشناس گفت:

- ساروق، مرا فرستاده که تو را ببرم پیش او.

قدم یار پرسید:

- ساروق با من چه کار دارد؟

ناشناس گفت:

- نمی‌دانم، از خودش بپرس چه کارت دارد.

- قدم یار دستش را به چارچوب در گذاشت، گفت:

- حالا چرا نوی تاریکی ایستادی، بیا جلو، می‌خواهم ببینمت.

ناشناس جلو آمد... رو در روی او ایستاد، خنده‌ای کرد، گفت:

- همه جا تاریک است.

قدم یار گفت:

- آره، همه جا تاریک است، ولی حالا می‌توانم شبیح تو را که نمی‌دانم اسمت چیست ببین.

- اسم من چالاک است.

- چالاک! اسم جالبی است.

- خوب، راه بیفت برویم.

قدم یار گفت:

- من تا کسی را نشناسم، به دیدنش نمی‌روم. به ساروق بگو اگر با من حرفی دارد، خودش بیاید اینجا.

چالاک گفت:

- ساروق، از دوستان پدرت بود. یک زمانی با هم کار می‌کردند... او همه چیز را راجع به رباط خان می‌داند...

قدم یار گفت:

- مثلاً چه چیزهایی می‌داند.

- فرار رباط را از زندان.

- به اربابت بگو پدرم را دوباره دستگیرش کردند.

- حیرش به ساروق رسیده.

- این طور که معلوم است اربابت از همه چیز خبر دارد!

چالاک گفت:

- به همین دلیل می‌خواهد با تو که پسر رباط خان هستی

صحبت بکند. ملاقات با ساروق به نفع توست. او به خاطر

پدرت که سال‌ها دوست او بوده می‌خواهد به تو کمک بکند.

سعی کن حرف‌های مرا بفهمی. تو در وضعی هستی که به

تنهایی نمی‌توانی کاری از پیش ببری. نمی‌خواهم بگویم آدم

ترسو و بزدلی هستی. خیلی هم شجاع هستی. ولی راجع به

قزل آغاج هیچ چیز نمی‌دانی.

قدم یار چند لحظه به فکر فرو رفت...

سپس گفت:

- من به کمک کسی احتیاج ندارم... به اربابت بگو اگر

می‌خواهد مرا ببیند، بیاید اینجا.

چالاک یک قدم به طرف او برداشت گفت:

- گوش کن جوان. من مسلح هستم. می‌توانم تو را به زور

اسلحه ببرم پیش ساروق. ولی این کار را نمی‌کنم چون او

به من سفارش کرده که دست به اسلحه نبرم. ضمناً انتظار هم نداشته باش ارباب من برای دیدن تو بیاید اینجا.

قدم یار با لحنی تند گفت:

- من از تهدید تو و امثال تو وحشتی ندارم. می‌توانی همین

جا که چشم چشم را نمی‌بیند امتحان کنی... معطل نشو.

چالاک جا خورد گفت:

- من نیامدم تهدیدت کنم... فقط حامل پیغام ساروق بودم.

- حالا می‌توانی بروی.

- پس به پیغام ساروق جواب رد می‌دهی.

- همین طور است.

چالاک پوزخند زد گفت:

- یادت باشد که قزل آغاج تنها نیست. چند مرد مسلح از او

محافظت می‌کنند. تو به تنهایی نمی‌توانی از قزل آغاج و

افرادش انتقام بگیری. آن‌ها غافلگیرت می‌کنند.

قدم یار گفت:

- تو و اربابت، این یکی را کور خواندید... همین چند ساعت

پیش بود که با یکی از افراد قزل آغاج روبرو شدم. اسمش

باجلان بود با این که می‌توانستم بکشمش، این کار را نکردم.

چون می‌خواستم پیغام مرا به اربابش برساند... راستش وقتی

مهلتی تا مرگ

آزادش کردم پشیمان شدم که چرا نکشتمش. باید
می کشتمش و جسدش را تحویل قزل آغاج می دادم.

چالاک با خونسردی گفت:

- خبرش را دارم که باجلان سر راه تو را گرفته بود که
خودی نشان بدهد... به عقیده من کاری عاقلانه‌ای کردی که
او را نکشتی.

موقعی باید این کار را بکنی که بدانی قزل آغاج را کجا
می توانی پیداش کنی که جسد را تحویلش بدهی.

فکر می کنم باجلان پیغام تو را به او رسانده باشد. از حالا
باید منتظر حوادث باشی. آن ها راحت نمی گذارند.

چالاک مکث کرده... افزود:

- ساروق برای همین چیزها می خواهد تو را ببیند... گوش
کن قدم یار، به من اعتماد و اطمینان داشته باش.

- به تو یا به اربابت!

- من برای ساروق کار می کنم، وقتی به من اعتماد داشته
باشی مثل اینست که به او داری.

- بعدش چی؟

چالاک، دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت، گفت:

- بعدش، به راحتی می توانی قزل آغاج و افرادش را ردیابی

امیر عشیری

کنی و همه‌شان را نیست و نابود کنی.

قدم یار اندکی نرم شد، گفت:

- خوب، حالا می‌گویی چه کار کنم

چالاک به تندی گفت:

- بیا همین الان تو را ببرم پیش ساروق.

منتظر توست. از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود. قسم

می‌خورم که هیچ خطری از جانب او تهدیدت نمی‌کند. اگر

ساروق قصد کشتن تو را می‌داشت خیلی راحت می‌توانست

تو را به دست من از بین ببرد.

کشتن تو برای من خیلی آسان بود.

درست همان موقع که صدات کردم، و تو جواب دادی،

می‌توانستم با چند گلوله به زندگیت خاتمه بدهم. حالا که

مسلح نیستی، اگر هم بودی کاری از دستت ساخته نبود،

چون من زودتر از تو شلیک می‌کردم، یعنی فرصت این که

دست به اسلحه ببری پیدا نمی‌کردی.

قدم یار، بی اختیار خنده‌اش گرفت... گفت:

- آره، حق با توست. این را دیگر نخوانده بودم که همان

موقع می‌توانستی مرا بکشی... افسوس می‌خورم که چرا

اسلحه با خودم ندارم. عجب آدم احمقی بودم.

مهلتی تا مرگ

چالاک هم خنده‌اش گرفت... گفت:

- تصمیم بگیر... وقت را تلف نکن.

قدم یار پرسید:

- ساروق کجا منتظر است؟

چالاک گفت:

- ده کیلومتری اینجا کنار آسیاب.

قدم یار گفت:

- می‌دانم کجاست... به ساروق بگو فردا شب همدیگر را

می‌بینیم.

چالاک با تعجب پرسید:

- چرا فردا شب؟!

قدم یار دستش را به بازوی او گرفت:

- همین که گفتم. فردا شب.

چالاک قبول کرد. قدم یار، برای ملاقات با ساروق قاجاقچی

معروف، یک محل دیگر را تعیین کرد قرار شد آن‌ها همدیگر

را در دوراهی سیاه کمر چند کیلومتری همدان ملاقات

کنند...

چالاک شتابان به طرف اسب خود رفت اسب را کمی دور از

خانه قدم یار به درخت بسته بود... چند دقیقه بعد، صدای

سم اسب چالاک که به تاخت می‌رفت شنیده شد و بعد قطع گردید....

قدم یار در حالی که به ساروق و پیغام او می‌اندیشید به داخل خانه‌اش رفت... تن خسته‌اش را به بستر کشید، و باز هم اندیشید... تا وقتی که پلک‌هایش سنگین شد... و دیگر نمی‌توانست فکر کند...

در بعد از ظهر فردای آن شب، موقعی که قدم یار از مقابل حسینیه، می‌گذشت تاگهانی با موسی، همان کسی که علیه رباط خان در دادگاه شهادت داده بود روبرو شد...

موسی، سخت به وحشت افتاد. درجا میخکوب شد. بهت زده به قدم یار نگاه کرد...

قدم یار نیز در چند قدمی او از حرکت باز ایستاد، نگاهش را به موسی که رنگ به چهره نداشت دوخت و با لحنی آمیخته به خشم گفت:

- بالاخره پیدات کردم نامرد...

موسی، آب دهانش را قورت داد، با لحنی لرزان گفت:

- من... من بی تقصیرم... من نمی‌خواستم شهادت بدهم، مجبورم کردند.

قدم یار با خشم پرسید:

- کی مجبورت کرد؟

موسی نگاهی به دور و بر خود انداخت، گفت:

- باجلان، او از طرف قزل آغاج تهدیدم کرد که اگر علیه

رباط خان شهادت ندهم مرا می کشد...

قدم یار گفت:

تو می خواهی در دادگاه حقیقت را بگویی. موسی با صدای

بلند ناشی از ترس گفت:

- چرا نمی خواهی بفهمی، اگر حقیقت را می گفتم، مرا

می کشتند.

قدم یار دستش را به زیر کتش برد. دسته کار را توی

مشتش گرفت، گفت:

- حق تو اینست که همین جا بکشمت... ولی این کار را

نمی کنم.

موسی نفسی تازه کرد گفت:

- پس بگذارید به دنبال کارم بروم.

قدم یار گفت:

- به یک شرط نمی کشمت که با هم برویم پاسگاه و راجع به

شهادت دروغت در دادگاه هر چه می دانی به استوار سرحان

بگویی... من می خواهم بی گناهی پدرم را ثابت کنم.

موسی دیگر بار ترسید، گفت:

- چرا نمی خواهی بفهمی، آدم های قزل آغاج، مرا راحت نمی گذارند، اگر آن ها بفهمند که من به پاسگاه رفته ام، به هر قیمتی شده مرا می کشند. تو را به خدا، راحتم بگذار، راضی نشو، آن ها مرا بکشند.

قدم یار گفت:

- پس نمی خواهی با من به پاسگاه بیایی... حالا تو را به زور می برم.

موسی فریاد زد:

- تو نمی توانی.

ناگهان پا به فرار گذاشت... قدم یار به دنبالش دوید و فریاد زد:

- فرار نکن موسی... نمی توانی فرار بکنی.

بر سرعت قدم هایش افزود... از پشت سر خودش را به روی موسی انداخت... هر دو به روی زمین غلتیدند، قدم یار، یقه کت موسی را گرفت او را از روی زمین بلند کرد. پشتش را محکم به دیوار کوبید... چند نفر از اهالی آبادی دور آن ها جمع شدند... موسی می کوشید که از چنگ قدم یار فرار کند، او می دانست که اگر شهادت دروغش در پاسگاه فاش

شود افراد قزل آغاج به او امان نمی‌دهند که پس از خروج از پاسگاه، نفسی تازه کند. ترس چنان وجودش را گرفته بود که گویی در برابر جوخه اعدام قرار گرفته است. قدم یار همه‌ی قدرتش را به کار گرفته بود که او را به پاسگاه ببرد و مجبورش کند که حقایق را به رئیس پاسگاه بگوید... چند قدمی او را به دنبال خود کشید. موسی، عمداً حالت بی‌تعادلی به خودش داد که قدم یار نتواند او را به روی پاهایش ببرد...

موسی التماس می‌کرد که او را به حال خودش بگذارد... ولی قدم یار دست بردار نبود. او برای بی‌گناهی پدرش تلاش می‌کرد. شاهد دروغگو را به چنگ آورده بود، چطور می‌توانست آزادش بگذارد... چند نفری که به تماشا ایستاده بودند به دنبال آن‌ها حرکت می‌کردند...

در همان موقع اتومبیل جیب پاسگاه از دور نمایان شد... قدم یار، دست از کشاندن موسی برداشت، گفت:

- رئیس پاسگاه دارد می‌آید.

موسی وحشت زده گفت:

- لعنت به تو که مرا بدبخت کردی.

قدم یار با دستش محکم به صورت او کوبید، گفت:

- مگر این تو نبودی که با شهادت دروغت، پدرم را برای ده سال به گوشه زندان کشاندی.

- مجبورم کردند.

- حالا هم مجبوری حقایق را بگویی.

اتومبیل جیب رئیس پاسگاه نزدیک شد... توقف کرد. استوار سرحان از اتومبیل پیاده شد.

- چیکار می کنی قدم یار.

قدم یار، در حلقی که سعی می کرد موسی را به طرف استوار سرحان ببرد گفت:

- به موقع رسیدی سرکار... این موسی همان کسی است که علیه پدرم شهادت داده بود...

استوار سرحان به طرف آن رفت با لحنی امرانه گفت:

- ولش کن...

قدم یار، موسی را به حال خود گذاشت، گفت:

- ماه ها بود که دنبالش می گشتم. حالا پیداش کردم. این طور که خودش می گوید، افراد قزل آغاج، مجبورش کرده بودند که شهادت دروغ بدهد. تهدیدش کرده بودند.

موسی از دیدن رئیس پاسگاه جان گرفته بود... نگاهی به قدم یار انداخت، فریاد زد:

مهلتی تا مرگ

- من چنین حرفی نزدم سرکار... این حرف را قدم یار از خودش ساخته می‌خواهد شهادت مرا دروغ جلوه بدهد.

استوار سرحان گفت:

- ساکت باش.

بعد رو کرد به قدم یار پرسید:

- او را کجا می‌خواستی ببری؟

قدم یار گفت:

- می‌آوردمش پاسگاه که در آن جا حقایق را بگوید.

موسی با صدای بلند گفت:

- دروغ می‌گویند سرکار... او می‌خواست مرا بکشد.

یکی از چند نفری که از ابتدا ناظر کشمکش قدم یار با

موسی بودند، خطاب به استوار سرحان گفت:

- موسی دروغ می‌گویند سرکار... قدم یار می‌خواست موسی

را ببرد پاسگاه او قصد کشتن موسی را نداشت.

موسی نگران شد... در حالی که دستش را به طرف آن چند

نفر تکان می‌داد گفت:

- این‌ها همه‌شان همدست قدم یار هستند سرکار... همه با

من دشمن هستند. قدم یار می‌خواست مرا بکشد.

استوار سرحان با لحنی تند گفت:

- خفه شو موسی.

قدم یار خطاب به سرحان گفت:

- حالا چه کار می خواهی بکنی!

سرحان کمی فکر کرد، در حالی که نگاهش به موسی بود گفت:

- از موسی بازجویی می کنیم بعد می فرستیمش همدان پیش بازپرس.

موسی لرزید، گفت:

- آن ها مرا می کشند... از جنگ آن ها جان سالم به در نمی برم.

و ناگهان پا به فرار گذاشت... استوار سرحان، به دنبال او دوید فریاد زد:

- بایست موسی، مجبورم نکن تیراندازی کنم.

ولی موسی همچنان می دوید... یکی از مأمورین به تعقیب موسی پرداخت و قدم یار نیز به دنبال موسی دوید که او را دستگیر کنند...

استوار سرحان یک تیر هوایی شلیک کرد... موسی از دید آن ها دور شد و گویی آب شد و به زمین فرو رفت. مأمور و قدم یار دست خالی بازگشتند... قدم یار به سرحان گفت:

مہنتی تا مرگ

- نباید می گذاشتید فرار بکند.

استوار سرحان گفت:

- به زودی دستگیرش می کنیم، نگران نباش... اگر شہادت

این چند نفر نبود، مجبور بودم تو و موسی را با ہم بازداشت

کنم به خصوص تو که مدت ها است دنبال موسی می گشتی و

فکر انتقام گرفتن از او به مغزت راه یافته بود.

قدم یار پوزخند زد گفت:

- کاش هردومان را بازداشت می کردی.

سرحان آہستہ سر تکان داد گفت:

- حالا کہ قضیہ بہ اینجا رسید بقیہ اش را واگذار کن بہ

من... حرف هایی کہ آن روز توی پاسگاہ بہت زدم فراموش

نکن. دلم نمی خواہد تو را بازداشت کنم. سعی نکن در کاری

کہ بہ تو مربوط نیست دخالت کنی.

قدم یار گفت:

- برای اثبات بی گناہی پدرم ہر کاری بتوانم می کنم. حالا

دیگر هیچ چیز برای من مہم نیست، حتی زندان.

استوار سرحان خندہ ای کرد و گفت:

- خیلی خوب... پس بہ زودی ہمدیگر را توی پاسگاہ

می بینیم.

قدم یار گفت:

من دنبال قزل آغاج می گردم. بهتر است این را بدانی سرکارا
استوار سرحان به شوخی گفت:

- فرض کنیم قزل آغاج را پیداش کردی... با او چه کار
می خواهی بکنی؟

قدم یار با لحنی قاطع گفت:

- سعی می کنم او را زنده تحویل بدهم. اگر هم موفق نشوم
می کشمش که به راحتی بتوانم جسدش را تحویل بدهم.
می دانی سرکار به قزل آغاج مهلت نمی دهم که نفس تازه
بکند. فقط یک مهلتی تا مرگ.

استوار سرحان گفت:

- پس تصمیم داری او را بکشی!

قدم یار سر تکان داد و گفت:

- آره... می کشمش... این را جدی می گویم سرکار به قزل
آغاج رحم نمی کنم. چون او هم به ما رحم نکرد. زندگی
پدرم را نابود کرد.

استوار سرحان اخم هایش را در هم کشید.

با لحنی آمرانه گفت:

- گوش کن قدم یار... این چندمین دفعه ایست که بهت

اخطار می‌کنم. تعقیب قزل آغاج از وظائف مأمورین است...
تو نباید دخالت کنی. مواظب خودت باش. دلم نمی‌خواهد
بازداشتت بکنم، و با پرونده بفرستمت دادگاه.

قدم یار بی اعتنا به توصیه استوار سرحان، روی تصمیم خود
استوار بود. چنان محکم صحبت می‌کرد که گویی برایش
مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد... بازداشت و راهی زندان
می‌شود... چند لحظه میان آن‌ها سکوت افتاد...

قدم یار سکوت را شکست گفت:

- اگر اجازه داده بودی، موسی را دستگیرش می‌کردم.

استوار سرحان گفت:

- نگران نباش پسر... موسی را به زودی دستگیر می‌کنیم...
باز هم می‌گویم تو سرگرم کار خودت باش فصل زراعت
نزدیک است. به کارهای مربوط به خودت برس مثل مردم
دیگر...

قدم یار لبخندی به روی لبانش آورد گفت:

- باشه به کارهای خودم می‌پرسم.

استوار سرحان گفت:

- یک کار دیگر هم می‌توانی بکنی.

- آن یک کار چی است؟

- به ملاقات پدرت در زندان برو.

قدم یار چشم در چشم استوار سرحان دوخت گفت:

- برای پدرم قسم خورده‌ام که با دست پر به ملاقاتش بروم...

وقتی یک صد رأس گوسفند را برگرداندم به آغل آن وقت به

ملاقات پدرم می‌روم.

برای ملاقات خیلی وقت داریم. او توی زندان است و ما هم

اینجا، دیر نمی‌شود سرکار.

استوار سرحان گفت:

- یکدنده و لجوج؛ این یکدندگی به ضررت تمام می‌شود

پسر.

قدم یار با خونسردی گفت:

- تقصیر روزگار است سرکار... آن ماجرای که برای پدرم

اتفاق افتاد، از من یک آدم لجوج و یکدنده ساخت... نگران

نباش سرکار. دعا کن که قزل آغاج را زنده تحویلت بدهم...

من نگران تو هستم پسر. تو با این سن کمی که داری، خیلی

تند می‌روی. اگر چند سال بزرگتر بودی، آن وقت می‌دانستم

چطوری به تو بفهمانم که با قانون نمی‌شود مبارزه کرد.

- مثلاً چطوری؟

- چند روزی توی پاسگاه زندانیت می‌کردم که سر خانه عقل

بیایی.

- حرف دیگری نداری سرکار؟

- نه می توانی بروی.

قدم یار به راه افتاد که برود... چند قدمی که دور شد، استوار سرحان او را مخاطب قرار داد، یکبار دیگر به او یادآور شد که افکار بیچه گانه را از سرش بیرون کند و به زندگی خودش پردازد...

استوار سرحان همچنین اضافه کرد که تعقیب و دستگیری موسی و کشف یک صد رأس گوسفند مسروقه را به عهده مأمورین پاسگاه بگذارد. و خودش را به دردمرست نیندازد. قدم یار ایستاد، رو به جانب استوار سرحان کرد گفت:

- راستی یادم رفت بگویم...

سرحان پرسید:

- چی می خواهی بگویی؟

قدم یار گفت:

- دیشب موقعی که از قهوه خانه بیرون آمدم، یک مرد سر راهم سبز شد. اسمش باجلان بود. تهدیدم می کرد که دیگر اسم قزل آغاچ را به زبان نیاورم... او مسلح بود، کم مانده بود مرا به قتل برساند.

ولی به حسابش رسیدم. کاری کردم که به زحمت می‌توانست خودش را روی دو پایش بکشد حسابی حالش را جا آوردم.

استوار سرحان خندید گفت:

- این‌هایی که گفتی، خواب دیده بودی؟

قدم یار پوزخند زد گفت:

- این را جدی می‌گویم سرکار. حسابی کتکش زدم.

سرحان گفت:

- بهتر بود، باجلان را می‌آوردیش پلنگاه که راجع به سرقت

گوسفندها که مدعی هستی او سرقت کرده تحقیق کنیم. تو

اشتباه کردی قدم یار.

قدم یار گفت:

- آن موقع وقتی فهمیدم اسمش باجلان است خون جلو

چشم‌هایم را گرفت. دیگر به این فکر نبودم که بیمارم

پلنگاه می‌خواستم با اسلحه خودش بکشمش. ولی یک دفعه

متوجه شدم که او از افراد قزل آغاج است، این بود که او را

به حال خودش گذاشتم تا پیغام مرا به اربابش برساند. اگر

غیر از این بود، همان جا می‌کشتمش که خبر کشته شدنش

به قزل آغاج برسد... می‌بینی که اشتباه نکرده‌ام.

استوار سرحان پرسید:

- برای قزل آغاچ چه پیغامی فرستادی؟

قدم یار گفت:

- خودت بهتر می‌دانی سرکار... براش پیغام فرستادم که به

هر قیمتی شده انتقام پدرم را از او می‌گیرم.

سرحان عصبانی شد گفت:

- کم کم دارم به این فکر می‌افتم که تو را بازداشت کنم تا

سر خانه عقل بیایی.

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- پس چرا معطلی.

سرحان با همان لحن عصبانی گفت:

- منتظرم یک قدم خلاف برداری تا پشت میله‌های زندان

زیارت کنم.

قدم یار سر تکان داد گفت:

وقتی قدم بر خلاف بردارم دیگر در اینجا نیستم که مرا

بازداشت کنی.

استوار به طرف او رفت دستش را به روی شانه قدم یار

گذاشت.

گوش کن پسر جان تو قانون را خیلی دست کم گرفتی برای

این که بدانی من شوخی نمی‌کنم یک کار خلاف بکن تا
نشانت بدهم خیلی راحت می‌توانم بازداشتت بکنم امیدوارم
حرف‌های من یادت نره.

حالا برگرد خانه‌ات.

قدم یار آهسته گفت:

- سعی می‌کنم حرف‌های تو یادم نرود.

به راه افتاد... کمی بعد استوار سرحان سوار اتومبیل جیب
شد. به ماموری که پشت فرمان نشسته بود گفت:
حرکت کن.

همین که اتومبیل جیب از دید قدم یار دور شد... او دوباره
به همان نقطه‌ای که با استوار سرحان جر و بحث کرده بود
برگشت... از فکر موسی و فرار او بیرون نمی‌رفت. در حیرت
بود که موسی چگونه توانسته بود ظرف چند لحظه ناپدید
شود. حدس می‌زد ممکن است او در همان حوالی مخفی
شده باشد ولی کجا؟!۱

آن حوالی را به دقت ردیابی کرد. اثری از موسی به دست
نیامورد... به طرف خانه‌اش به راه افتاد تا خویشتن را برای
حرکت به «سیاه کمر» محل ملاقات با «ساروق» آماده کند.
به جز اسب و سیله‌ای دیگر نداشت. محل ملاقات را بدون

مطالعه و بدون این که حساب راه کرده باشد تعیین کرده بود.

از «قره تپه» تا «سیاه کمر» راه زیادی را می‌بایست طی کند. اگر با اسب حرکت می‌کرد ساعت‌ها در راه می‌بود. نمی‌توانست به موقع به آن جا برسد. بهتر دید از رفتن منصرف شود. مطمئن بود که دوباره چالاک به سراغ او می‌آید و برای ملاقات با ساروق محل دیگری را تعیین می‌کند.

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که صدای هکشی در خانه بلند شد... طاهر برادر قدم یار به دم در رفت. خیلی زود برگشت و به برادرش اطلاع داد که مردی به اسم چالاک می‌خواهد او را ببیند. قدم یار نفس راحتی کشید با خود گفت: «بالاخره پیدااش شد».

با عجله برای باز کردن در رفت...

چالاک به داخل خانه آمد. همان جا پشت در گفت:

آمدم تو را با خودم ببرم پیش ساروق.

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- دیشب حساب نکرده، سیاه کمر را برای ملاقات با ساروق

تعیین کردم. اصلاً حواسم به جاش نبود. هیچ نمی‌دانستم از

این جا تا سیاه کمر، راه طولانی است، من با اسب نمی توانم
به موقع خودم را به آن جا برسانم.

چالاک گفت:

- ولی من، حواسم سر جاش بود، می دانستم حساب راه را
نکرده بودی، این بود که ساروق مرا فرستاد تا تو را به محل
ملاقات که او تعیین کرده ببرم... او در زاغه منتظر توست.

زاغه ده بالا

- آره، تا آن جا آن قدر راهی نیست. پیاده هم می توانیم

برویم.

- حالا بهتر شد... ولی چرا همان دیشب به من نگفتی که

سیاه کمر تا اینجا خیلی فاصله دارد.

چالاک گفت:

- آن موقع، تو توی حال خودت نبودی. تازه از کشمکش با

باجلان خلاص شده بودی، این بود که من فقط می خواستم

قول تو را برای ملاقات با ساروق بگیرم.

قدم یار گفت:

- دیشب نسبت به تو هم ظنن بودم. این بود که همین

طوری اسم سیاه کمر را به زبان آوردم. همین یک ساعت

پیش وقتی حساب کردم که نمی توانم خودم را به آن جا

مهلتی تا مرگ

برسانم راستش منصرف شدم. با خودم گفتم، وقتی در محل ملاقات حاضر نشوم دوباره چالاک به سراغم می‌آید.

چالاک گفت:

- نزدیک ظهر بود که وارد آبادی شدم دورادور مراقب بودم که یک وقت به طرف سیاه کمر راه نیفتی... همین چند دقیقه پیش از قهوه خانه بیرون آمدم...

- چه وقت باید حرکت کنیم.

- همین که هوا تاریک شد راه می‌افتیم.

- تا آن موقع خیلی وقت داریم... بیا برویم توی اتاق... امروز، موسی را دیدم.

- موسی! همان کسی که علیه پدرت شهادت داده بود.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، همان بدطینت.

با هم به داخل اتاق رفتند... چالاک گفت:

- من جای تو بودم یک گلوله توی مغزش خالی می‌کردم.

قدم یار گفت:

- ولی من می‌خواستم موسی را ببرمش پاسگاه که حقایق را

به رئیس پاسگاه بگوید...

کشتن او بی حاصل بود موسی تنها کسی است که می‌تواند

حقایق را فاش کند.

چالاک خندید، گفت:

- در همان موقع استوار سرحان سر رسید. قدم یار متعجب شد، پرسید:

- تو از کجا می دانی؟

چالاک گفت:

- بهت که گفتم: دورادور مراقب بودم.

- معلوم می شود آدم زرنگی هستی!

- نه به زرنگی تو.

- بینم موسی را ندیدی از چه راهی فرار کرد.

- نه، ندیدمش.

- بالاخره پیداش می کنم.

چالاک زیرکانه گفت:

- ساروق کمک می کند که همه آنها را پیدا کنی.

قدم یار با ناباوری گفت:

- زیاد هم مطمئن نیست.

چالاک سعی کرد به قدم یار مرد حادثه ها، اطمینان بدهد

که او به کمک ساروق می تواند همه ی آنها را که علیه

رابط خان، توطئه کرده بودند و او را از سر راهشان برداشته

بودند پیدا کند و انتقام بگیرد... قدم یار، به بی گناهی پدرش پیش از هر مسئله دیگر اهمیت می داد. او در جستجوی وسیله‌ای که بتواند بی گناهی پدرش را به ثبوت برساند و او را از زندان بیرون بیاورد.

ولی چالاک، بی گناهی رباط خان را در این می دانست که قدم یار از قزل آغاج و افراد او انتقام بگیرد و همه‌ی آن‌ها را نابود کند.

قدم یار، نیز همین احساس را داشت.

به پدرش قول داده بود که قزل آغاج و افرادش را نابود کند و یک صد رأس گوسفند مسروقه به وسیله آن‌ها را دوباره به خانه‌شان برگرداند.

همین که هوا تاریک شد، قدم یار و چالاک، عازم زاغه واقع در چند کیلومتری قره تپه شدند.

دو ساعت از شب می گذشت که آن‌ها به آبادی زاغه رسیدند... همه جا تاریک بود. ساروق در خانه‌ای که در یک کیلومتری شمال زاغه واقع بود، انتظارشان را می کشید... قدم یار در حالی که به دنبال چالاک در حرکت بود. از این می ترسید که ملاقات با ساروق داسی برای نابود کردن او باشد... با احتیاط، اسب می راند... به خانه روستایی که محل

ملاقات بود رسیدند... چالاک از اسب پایین آمد... دق الباب کرد. کمی بعد در خانه گشوده شد، مردی مسلح از آن جا بیرون آمد... قدم یار نیز از اسب پیاده شد. مردی که در را گشوده بود، به قدم یار نزدیک شد و پرسید:

- مسلح هستی؟

- قدم یار رو کرد به چالاک پرسید.

- موضوع چیست؟

آن مرد به عوض چالاک جواب داد:

- اسلحه‌ات را باید تحویل من بدهی.

قدم یار با لحن محکمی گفت:

- ترجیح می‌دهم از همان راهی که آمده‌ام برگردم.

چالاک داخل خانه شد... کمی بعد بیرون آمد گفت:

- قدم یار، می‌تواند با اسلحه وارد شود.

مرد حادثه‌ها قدم به داخل خانه گذاشت... او را چالاک به

اتاقی که ساروق در آن جا به انتظار نشسته بود راهنمایی

کرد... مردی میانسال با موهای سپید در بالای اتاق نشسته و

مشغول تریاک کشیدن بود.

- به خانه ما خوش آمدی، پسر رباط... بنشین.

قدم یار در طرف دیگر اتاق نشست پرسید:

- با من کاری داشتی؟

ساروق نگاهش را به او دوخت لبخندی به روی لبانش آورد گفت:

- وقتی، خستگی راه از بدنت بیرون رفت با هم صحبت می‌کنیم

بعد رو کرد به چالاک گفت:

- فکر نمی‌کنم قدم یار لب به مشروب نزده باشد.

ساروق گفت:

البته که لب به مشروب نزده... یک جوانی مثل قدم یار، نباید هم لب به مشروب زده باشد...

- یک استکان چای برایش بریز.

قدم یار، روی این فکر که ممکن است ملاقات با ساروق توطئه‌ای علیه او باشد گفت:

- من چیزی نمی‌خورم.

ساروق، نگاهش را به او دوخت با صدای بلند خندید، گفت:

- نکند از این می‌ترسی که می‌خواهیم تو را مسموم کنیم...

پسر دیوانه، اگر من قصد کشتن تو را داشتم، همان دیشب،

به وسیله چالاک راحت می‌کردم. این جا مثل خانه خودت

است، من اگر جای تو بودم، به ساروق اعتصاب و اطمینان

امیر عشیری

می‌کردم. من از دوستان رباط هستم. به من اطمینان داشته باش.

قدم یار چشم از او بر نمی‌داشت...

چالاک یک استکان چای جلو او گذاشت، گفت:

دلیل ندارد از چیزی بررسی.

قدم یار حرفی نزد... استکان چای را جلوتر کشید و با

اطمینان به این که ساروق از دوستان پدرش می‌باشد. چای

را نوشید... اندکی از آن حالت بیرون آمد...

ساروق انبوه دود تریاک را که در دهانش جمع کرده بود

بیرون داد گفت:

- از بابت پدرت متاسفم قدم یار.

قدم یار در جای خود جنبید گفت:

- چه فایده... پدرم ده سال از عمرش را باید توی زندان

بگذراند.

ساروق گفت:

- تنها فایده‌اش اینست که من از تو حمایت می‌کنم. اگر

بتوانیم بی‌گناهی پدرت را ثابت کنیم. آزادش می‌کنند.

قدم یار گفت:

- این مهم است.

مهلتی تا مرگ

ساروق، گل آتش را که به سر انبر محکم کرده بود به حقه
وافور نزدیک کرد گفت:

- من کمکت می کنم.

مرد حادثه ها پرسید:

- چطوری؟

ساروق از گوشه چشم نگاهی به او انداخت گفت:

- حوصله داشته باش پسر

بعد به کشیدن تریاک مشغول شد...

یکی از افراد ساروق وارد اتاق شد... صبر کرد تا او از کشیدن
تریاک خلاص شود.

او همان کسی بود که به قدم یار گفته بود اسلحه اش را
تحويل بدهد... مردی بود جوان که به نظر سی و چند ساله
می نمود... قد بلند، سیاه چهره با سیل مشکي و پر پشت...

ساروق وافور را کنار منقل گذاشت رو کرد به آن مرد پرسید:
- کاری داشتی هاشم.

هاشم نگاهی به قدم یار انداخت گفت:

- آره، موضوعی هست که این جا نمی توانم بگویم. چون یک
غریبه این جا نشسته!

ساروق، لبخندی به روی لبان کبود رنگش آورد. نگاهش را

به قدم یار دوقت گفت:

- این غریبه، از خودمان است. پسر رباط دوست چندین
ساله من... حرفت را بزن هاشم، این جا و همین حالا.
قدم یار از جا برخاست گفت:

- من می‌روم بیرون، که هاشم بتواند حرفش را بزند.
ساروق در حالی که دستش را آهسته به کف اتاق می‌زد
خطاب به قدم یار گفت:
- به شین، مگر نشیدی به هاشم چی گفتم... تو از خودمان
هستی.

بعد رو کرد به هاشم:

- خوب، چی می‌خواستی بگویی؟

هاشم گفت:

- همین الان خبر دادند که جنس حاضر است.

ساروق با صدای بلند خندید، گفت:

- خدا لعنت کند مرد... چیزی که می‌خواستی بگویی،

همین بودا من خیال کردم، قتل‌ی اتفاق افتاده یا خانه در

معاصره مأمورین قرار گرفته که گفتی جنس حاضر است.

قدم یار، با آن که کلمه «جنس» برایش بگ کلمه نا آشنا

بود. و بارها این کلمه را از زبان پدرش شنیده بود، قیافه

مهلتی تا مرگ

کنجکاوانه‌ای گرفت پرسید:

- جنس یعنی چی... چه جور جنسی؟

ساروق نگاه معنی داری همراه با لبخند به او کرد گفت:

- فکر می‌کردم، رباط، بهت گفته جنس یعنی چی

قدم یار با خونسردی گفت:

- نه پدرم به من نگفت جنس یعنی چی.

هاشم در حالی که اخم‌هایش را در هم کشیده بود گفت:

- راجع به تحویل جنس، حرفی نزدی ساروق خان.

ساروق بی آن که متوجه او شود گفت:

- عجله نکن هاشم.

بعد در حالی که نگاهش به قدم یار بود گفت:

- لابد می‌خواهی بگویی، رباط راجع به کارهای پنهانی

خودش هم حرفی به تو که پسرش هستی نزده.

قدم یار گفت:

- پدرم یک قاچاقچی بود، این را می‌دانستم.

ساروق در حالی که گل‌های آتش را با نوک ابرک، به روی

هم می‌گذاشت گفت:

- قاچاقچی تریاک... همان چیزی که بهش می‌گوییم جنس.

مرد حادثه‌ها گفت:

- این را من نمی دانستم.

ساروق از گوشه چشم به او نگاه کرد و گفت:

- پس حالا فهمیدی به تریاک می گویند جنس.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، فهمیدم.

ساروق لبخندی زد گفت:

- من هم یک قاچاقچی تریاک هستم.

هاشم به تندی گفت:

- ساروق خان، چرا این حرف ها را به قدم یار می زنی.

قدم یار رو به جانب هاشم کرد گفت:

مگر نشیدی ساروق خان چی گفت... من از خودتان هستم.

هیچ حرفی را با خودم از این جا بیرون نمی برم.

ساروق با دستش به شانه قدم یار زد گفت:

- از این یک حرف خوشم آمد. معلوم می شود، با سن کمی

که داری، خیلی چیزها سرت می شود.

قدم یار سرراست گرفت، گفت:

- همان طور که من به شما اعتماد و اطمینان کردم و آمدم

اینجا، شما هم به من اعتماد کنید.

هاشم که از لحنه برخورد با قدم یار، از ریخت و قیافه او

مهلتی تا مرگ

خوشش نیامده بود به ساروق گفت:

- به این جوان نباید اعتماد کنی... ممکن است به ما کلک بزند.

ساروق از کنار دستش، سلاح کمری از نوع «تاقان» را که تویی دار بود از توی جلد چرمیش بیرون کشید، لوله آن را رو به قدم یار گرفت، و در جواب هاشم گفت:

- قدم یار می‌داند اگر به من کلک بزند، نمی‌تواند جان سالم به در ببرد. با یک گلوله مغزش را داغون می‌کنم که جنازه‌اش شناخته نشود.

بعد با لبخند خطاب به پسر رباط گفت:

- همه‌ی حرف‌هایی که اینجا زده می‌شود، همین جا بگذار، ولی این یک حرف مرا با خودت ببر...
قدم یار لبخندی زد گفت:

- به چه دلیل فکر می‌کنی ممکن است به تو کلک بزنم.

ساروق سلاح کمری را سر جایش گذاشت، گفت:

- این فکر از مغز هاشم آمد بیرون... خوب، من هم جوابش را دادم.

قدم یار سرش را به دیوار تکیه داد، گفت:

- برای من مهم نیست، هاشم با یک نفر دیگر، در مورد من

چه فکر می کند... من دعوت را قبول کردم آمدم اینجا که
ببینم راجع به چه موضوع مهمی می خواهی صحبت کنی.
ساروق گفت:

- بگذار اول هاشم را راه بیندازم، بعد با هم صحبت می کنیم.
رو به جانب هاشم کرد و گفت:

- جنس را تحویل بگیر، راجع به بقیه پولش، بگو، خودم
خبرش می کنم... چالاک را هم با خودت ببر...
هاشم از اتاق بیرون رفت، چالاک هم به دنبالش به راه
افتاد...

ساروق از بسته سیگار کنار دستش سیگاری بیرون کشید، با
آتش منقل، آن را آتش زد و به دنبال پک کوتاهی گفت:
- حالا تنها شدیم، می توانیم به راحتی با هم صحبت کنیم...
تو سیگار نمی کشی؟
قدم یار گفت:

- نه از سیگار خوشم نمیاد.

- امتحان نکردی، فکر می کنی خوشت نمیاد.

- هوس کشیدنش را نمی کنم.

- آدم عاقلی هستی قدم... سیگار، تریاک، و این جور چیزها
مثل سم مهلک می ماند.

مهلتی تا مرگ

قدم یار خنده کوتاهی کرد، گفت:

- تو که این را می دانی چرا معتادش هستی!

ساروق پکی به سیگارش زد گفت:

- اگر معتادش نبودم که بهت نمی گفتم مثل سم مهلک

می ماند... بگذریم، برویم سر اصل مطلب، من تو را به اینجا

دعوت کردم که اولاً با هم آشنا شویم و بعدش راجع به قزل

آغاج و دار و دسته اش چند کلمه ای صحبت کنیم..

حالا خوب گوش کن ببین چی می گویم. من یک قاقاقچی

سابقه دار هستم. مثل گاو پیشانی سفید... ولی تو را کمتر

می شناسند.

حتی قزل آغاج هم تو را نمی شناسد. فقط ممکن است

اسمت را شنیده باشد. به این دلیل می خواهم کمکت کنم

که قزل آغاج را بکشی... او و همه ی افرادش را نابود کنی.

فقط با کشتن آن ها می توانی پدرت را خوشحال کنی... این

کار را می کنی مگر نه!

- آره آن ها را می کشم، ولی بنا به تصمیم خودم نه به

سفارش تو. من همان کاری را می کنم که پدرم تصمیم

داشت بکند، ولی اشکال کار او در این بود که قزل آغاج را

نمی شناخت. فقط اسمش را شنیده بود، تازه می خواست

پیداش بکند و انتقامش را بگیرد که مأمورین استوار سرحان، دستگیرش کردند.

ساروق گفت:

- و دوباره برش گرداندن زندان... وقتی این خبر را شنیدم ناراحت شدم، چون می دانستم توطئه بی رحمانه قزل آغاج باعث دستگیری و محکومیتش شده... رباط را برادر خودم می دانم به همین دلیل می خواهم راه انتقام گرفتن از قزل آغاج و افرادش را برای تو هموار کنم... می دانی، می خواهم چه کار کنم.

قدم یار، با لحنی بی تفاوت گفت:

- نه، نمی دانم، خودت بگو چه کار می خواهی بکنی!

ساروق گفت:

- کاری می کنم که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی... قزل آغاج و افرادش را در تیررس تو قرار می دهم که فقط زحمت ماشه کشیدن اسلحه به عهده خودت باشد.

قدم یار گفت:

- من زحمت ردیابی او را هم به عهده گرفته ام... مرا دست

کم گرفتی ساروق.

ساروق خنده اش گرفت... گفت:

- اگر تو را دست کم گرفته بودم دعوتت نمی کردم بیایی این جا... راجع به تو زیاد شنیده‌ام می دانم که آدم پر دل و جرأتی هستی، و از برابر حوادث فرار نمی کنی... ولی تو هر کاری احتیاط باید کرد.

قدم یار گفت:

- از خودت بگو. چطوری می خواهی آن ها را به قتلگاه بکشانی.

ساروق با لحنی زیرکانه گفت:

- من فقط، راه را نشانت می دهم.

- یعنی نقشه را تو می کشی و من باید اجرا کنم.

- آره مگر اشکالی دارد؟

- اشکالی که ندارد ولی می خواهم بدانم چه نقشه‌ای

کشیدی، چطور می خواهی راه را نشانم بدهی.

ساروق خندید گفت:

- آدم عجولی هستی قدم یار... من و تو تازه به هم رسیدیم،

باید صبر داشته باشی، عجله کار شیطونه!

مرد ماجراها در جای خود جنبید، پاهایش را دراز کرد،

گفت:

- باشد قبول می کنم که تو توی تاریکی بایستی و من توی

روشنایی! ولی اول می‌خواهم بدانم قزل آغاج را کجا می‌شود زیارتش کردم بدانی، خیلی مشتاق دیدنش هستم.

ساروق، یک سیگار دیگر آتش زد، گفت:

- من هم مثل تو، دنبالش می‌کردم. ولی قزل آغاج دست شیطان را از پشت بسته، جای ثابتی ندارد، امروز اینجا است یک ساعت بعد غیبش می‌زند، بی آن که اثری از خودش به جا بگذارد.

توی هر حادثه‌ای که دست او در کار باشد، محال است که مأمورین بتوانند علیه او مدرکی به دست بیاورند. او خیلی زیر و زرنگ است.

ساروق دندان‌هایش را به روی هم گذاشت، ادامه داد:

- اگر پیداش کنم ریز ریزش می‌کنم، با دست‌های خودم به دارش می‌زنم که دست و پا زدنش را تماشا کنم... قزل، در یک معامله به من نارو زد، بعدش هم دیگر خودش را نشان نداد... ولی بالاخره پیداش می‌کنم... به دارش می‌زنم... من و تو با هم این کار را می‌کنیم.

قدم یار گفت:

- قزل آغاج یک صد رأس گوسفندهای ما را سرقت کرده... این ماجرا از سرقت گوسفندها شروع شد.

مهلتی تا مرگ

ساروق پکی به سیگارش زد، گفت:

- تمام ماجرا را می دانم... باجلان و آقابابا، بعد از کشتن آران، دست به سرقت گوسفندها زدند.

قدم یار اخم هایش را در هم کشید، گفت:

- تو که این جریان را می دانستی، چرا همان موقع به نفع پدرم شهادت ندادی.

ساروق گفت:

- من تازه فهمیدم قضیه از چه قرار بوده... اگر آن موقع می دانستم، خودم را به بازپرس می رساندم و حقایق را به او می گفتم.

قدم یار، پاهایش را جمع کرد. خودش را به کنار منقل کشاند. چارزاتو نشست، موضوع سلاح کمری پدرش را که مأمورین در کنار جسد آران پیدا کرده بودند پیش کشیده از ساروق پرسید که نظرش در این باره چیست؟...

ساروق، اظهار بی اطلاعی کرد... او معتقد بود که به احتمال قوی موسی، همان کسی که علیه رباط خان شهادت داده بود، آن سلاح کمری را از خانه رباط سرقت کرده و آن را در اختیار افراد قزل آغاج گذاشته تا صاحب آن که رباط خان بوده قاتل آران شناخته شود.

قدم یار، ماجرای برخورد خودش را با موسی، به میان کشید... اضافه کرد، دفعه بعد اگر با موسی روبرو شود او را به ضرب گلوله از پای در می آورد.

بعد پیکر نیمه جانش را به پاسگاه می برد.

ساروق معتقد بود که موسی مقصر نیست. مقصر اصلی قزل آغاج و افرادش هستند...

قدم یار در سکوت فرو رفته بود، نگاهش به خاکستر پوشانده بود... ساروق نیز چشم از او بر نمی داشت...

دقایقی چند به سکوت گذشت... ساروق گفت:

- بیا با هم یک معامله ای بکنیم.

قدم یار پرسید:

- چه معامله ای؟

ساروق خیلی صریح گفت:

- به عوض یک صد رأس گوسفند که آن ها سرقت کرده اند...

من دویست رأس گوسفند تحویل می دهم.

قدم یار نگاهش را به او دوخت، پرسید:

- در مقابل دویست رأس گوسفند، از من چی می خواهی؟

ساروق دستی به سبیلش کشید، گفت:

- قزل آغاج و آن دو نفر را بکش... اگر جسد قزل آغاج را

مهلتی تا مرگ

تحویلیم بدهی، علاوه بر دویست رأس گوسفند، بیست هزار تومان هم می‌دهم، با این پول خیلی کارها می‌توانی بکنی.

- تو برای کشتن قزل آغاج، جایزه تعیینی کنی.

- فقط برای تو نه یک نفر دیگر.

- چرا من؟!

ساروق با قاطعیت گفت:

- تو تنها کسی هستی که تیرت به خطا نمی‌رود.

قدم یار پوزخند زد، گفت:

- هنوز امتحان نکرده‌ام، یعنی در مورد آدم‌ها، هر وقت

امتحان کردم، خبرت می‌کنم که تیرم به خطا می‌رود یا نه!...

حالا بگو ببینم قزل آغاج و افرادش را کجا می‌توانم پیدا

کنم.

- بهت که گفتم فعلاً نمی‌دانم آن‌ها را کجا می‌شود پیداشان

کرد.

- تو دروغ می‌گویی ساروق... تو خیلی چیزها می‌دانی.

- فعلاً چیزی نمی‌دانم. تو هم آنقدر عجول نباش. به موقع

خبرت می‌کنم.

قدم یار نگاهی تند به ساروق انداخت، از جا برخاست، گفت:

- از چشم‌هایت پیداست که یک چیزهایی می‌دانی... تو دروغ

می گویی ساروق، یا همین الان راجع به آنها هر چی
می دانی به من می گویی یا این ملاقات اولین و آخرین
ملاقات ما خواهد بود.

ساروق نیز از جا بلند شد، دستش را به بازوی مرد ماجراها
گرفت، گفت:

- فکر نمی کردم، افکار بچه گانه ای داشته باشی.

قدم یار گفت:

- بهتر است تصمیم بگیری.

ساروق خنده ای کرد گفت:

- دیوانه! بیا بنشین.

- اینطوری بهتر است.

- آنقدر یکدنده نباش... من راجع به آنها زیاد نمی دانم.

- حرف بزن.

ساروق گفت:

- من فقط این را می دانم که باجلان، بیشتر اوقاتش را در

خانه زنی به نام سارا، در همدان می گذراند.

قدم یار زیر لب تکرار کرد سارا، در همدان.

بعد پرسید:

- خانه سارا کجاست؟

ساروق دهانش را به گوش قدم یار گذاشت و چیزی گفت...
- یادت که نمی‌رود.

قدم یار لبخندی زد گفت:

پس بی خود نبود که می‌گفتم دروغ می‌گویی... قسم
می‌خورم که راجع به قزل آغاج و آقابابا هم یک چیزهایی
می‌دانی. ساروق گفت:

- فعلاً کار باجلان را تمام کن تا به آن دوتای دیگر برسد...
حالا می‌توانی بروی، بین راه مواظب خودت باش. اگر چالاک
این جا بود، تو را همراهی می‌کرد.

قدم یار در حالی که دست او را می‌فشرد گفت:
خودم تنها بر می‌گردم.

با هم از اتاقی که بوی تریاک فضای آن را پر کرده بود بیرون
آمدند... پشت در خانه که رسیدند ساروق گفت:

- هر وقت خواستی مرا ببینی، بیا همین جا، اگر نبودم، این
جا یک نفر هست که به تو می‌گوید کجا می‌توانی مرا
ببینی... یک چیز دیگر، نمی‌خواهد نگران باشی، یا احساس
ترس بکنی، من و افرادم همیشه از تو حمایت می‌کنیم...
قدم یار با لحنی که گویی می‌خواست قدرتش را به ساروق
نشان بدهد، گفت:

- فکر نمی‌کنم به کمک تو و افرادت احتیاج داشته باشم
خودم یک تنه می‌توانم انتقام پدرم را از قزل آغاج و افرادش
بگیرم.

بعد لبخندی زد، اضافه کرد:

- فقط یادت باشد که به من قول دادی دویست رأس
گوسفند تحویل می‌دهی.
ساروق گفت:

- تو هم یادت باشد که دویست رأس گوسفند در مقابل
جنازه قزل آغاج تحویل می‌شود.
قدم یار گفت:

- هیچ وقت یادم نمی‌رود.

ساروق در خانه را باز کرد گفت:

- حالا راه بیفت... به نیمه شب چیزی نمانده.

قدم یار، بی آن که کلامی بگوید از خانه بیرون آمد... پا در
رکاب اسبش گذاشت و به سوی قره تپه حرکت کرد... همه
جا تاریک و آرام بود.

او به سرعت اسب می‌تاخت... به باجلان و پاتوق او که خانه
زنی به نام سارا در همدان بود می‌اندیشید... او بر سر دو
راهی قرار گرفته بود... کشتن یا دستگیر و تسلیم قانون

کردن، کدام یک از این دو راه را می‌بایست انتخاب می‌کرد...
از قزل آغاج و افرادش با گلوله سربی انتقام بگیرد یا به
وسیله قانون!

کلمات استوار سرحان، طنین زنگ داری داشت... قدم یار،
همان طور که اسب می‌تاخت، صدای استوار سرحان را در
دهن خود می‌شنید: «قدم یار، سعی کن دست از پا خطا
نکنی. مطیع قانون باش... دستگیری قزل آغاج و افرادش را
به مأمورین قانون واگذار کن... کاری نکن که مجبور باشم
بازداشتت کنم... این کلمات همچون صدای ناقوسی در
گوش او طنین می‌انداخت...»

قدم یار، مرد ماجراها بود به پدرش قول داده بود که انتقام او
را از توطئه گران، از آن‌هایی که باعث محکومیت او به ده
سال زندان شده بودند بگیرد.

او در عین حال که پدرش را به خاطر حرفه‌ای که داشت
سرزنش می‌کرد، در ماجرای قتل آران، بی‌گناه می‌دانست،
مطمئن بود که آران را پدرش به قتل نرسانده... حالا که او
یکه و تنها شده بود و وجودش از کینه و نفرت نسبت به
قزل آغاج مردی که هرگز او را نمی‌شناخت آکنده بود،
می‌خواست بی‌گناهی پدرش را ثابت کند.

او قدم یار اثبات بی گناهی پدر قاچاقچی خود را به وسیله گلوله سربی می دانست... انتقام گرفتن از طریق کشتن و نابود کردن آنها!....

جاده تاریک و ظلمانی بود، قدم یار همچنان اسب می تاخت. جاده را مثل کف دستش می شناخت بی آن که به ظلمت قیرگون توجهی داشته باشد غرق در افکار خود بود. به آدم هایی که در چند روز اخیر رو در رویشان قرار گرفته بود به آن هایی که فقط با اسمشان آشنا بود. و همه ی آن چهره ها و نام ها زاییده ماجرای رباط خان بودند می اندیشیدند.

اسم قزل آغاج، بیش از اسمی آدم های دیگر در ذهن مرد ماجراها نقش بسته بود. او از نظر قدم یار، توطئه گر بزرگ را شناسایی کند و از او انتقام وحشتناکی بگیرد.

به پیشنهادهای ساروق قاچاقچی خطرناک می اندیشید... به باجلان فکر می کرد که او را در خانه زنی به نام «سارا» در همدان می بایست جستجو کند تا همدان راه درازی در پیش بود. ولی مرد ماجراها به درازی راه نمی اندیشید، حس انتقامجویی همه موانع را برایش آسان جلوه می داد.

از آشنایی با ساروق و دار و دسته او، چندان راضی به نظر

نمی‌رسید ولی احساس کرده بود که او راجع به قزل آغاج و افرادش اطلاعات زیادی دارد. به این دلیل محکوم به تحمل آشنایی با ساروق بود... توجهش را جلب کرد... آن جا یک آتش سوزی مهیب بود. از فاصله چند کیلومتری، شعله‌های آتش دیده می‌شد.

«توی آبادی چه اتفاقی افتاده؟»... این سوالی بود که قدم یار از خود می‌کرد... اگر فصل جمع کردن خرمن بود، می‌پنداشت که خرمن‌ها، را به آتش کشیده‌اند، یا طعمه حریق شده است. ولی در آن ماه اولی بهار جز این که فکر کند خانه یا دکانی طعمه حریق شده، فکر دیگری به مغزش خطور نمی‌کرد. سریع‌تر حرکت کرد... همین که وارد آبادی شد. هیاهوی مردم به گوشش خورد...

به اولین نفر که برخورد کرد دهنه اسبش را کشید پرسید:
- کجا آتش گرفته.

مرد، او را شناخت و گفت:

- تو هستی قدم یار... آن آتش.

بعد حرفش را خورد...

دوباره قدم یار پرسید:

- پرسیدم، کجا آتش گرفته غلامعلی.

مرد جواب داد:

- خانه تو...

- خانه ما؟!!

- آره، مشغول خاموش کردن آتش هستند. قدم یار از

شنیدن این خبر دهشتناک سراپایش لرزید، فریاد زد.

- برادرم طاهرا

رکاب کشید که به سرعت خودش را به خانه طعمه حریق

زده‌شان برساند.

غلامعلی با صدای بلند گفت:

- برادرت را پیدا نکردند.

قدم یار که ترسیده بود صدای او را نشنید... غلامعلی

شانه‌هایش را بالا انداخت و به راه خود رفت...

مرد ماجراها، هراسان از اسب پیاده شد، بهت زده به

خانه‌شان که دود و آتش از آن بالا می‌رفت چشم دوخت

ناگهان به خود آمد، فریاد زد:

- طاهر، برادرم.

به طرف خانه آتش گرفته دوید... چند تن از اهالی جلو او را

گرفتند... او با همه قدرتش، آن‌ها را کنار زد، به مرز آتش

رسید. دود غلیظ و شعله‌های سرکش آتش که به کمک

مهلنی تا مرگ

اهالی در حال فرو نشستن بود او را متوقف کرد...

به عقب برگشت، آن‌ها که سعی کرده بودند جلو او را بگیرند

در پشت سرش ایستاده بودند... او فریاد زد:

- طاهر... او کجاست؟...

مردی از میان آن جمع گفت:

- ما نمی‌دانیم قدم یار، وقتی خانه آتش گرفت کسی جرأت

داخل شدن به خانه را نداشت. صدای برادرت را هم

نشنیدیم.

قدم یار گفت:

- او... او توی خانه بود.

صدای استوار سرحان را شنید:

- قدم یار کجا رفته بودی؟

مرد ماجراها نگاه بهت زده‌اش را به او دوخت گفت:

- رفته بودم دنبال گوسفندهای مسروقه.

استوار سرحان گفت:

- از کجا بدانم راست می‌گویی.

قدم یار با خشم گفت:

- خیال می‌کنی کجا رفته بودم

سرحان گفت:

امیر عشیری

- نمی دانم ولی باید حقیقت را بگویی.

قدم یار زیر لب گفت:

- حقیقت!...

بعد همچون کودکان به گریه افتاد... اضافه کرد:

- برادرم، طاهر... او را زنده زنده سوزاندند... آن ها خانه مان را
آتش زدند. قزل اغاج و افرادش را می گویم همه شان را
می کشم.

استوار سرحان دستش را به روی شانه او گذاشت، گفت:

- به زودی آن جنایتکار را دستگیر می کنم.

قدم یار چشم های اشک آلودش را به او دوخت و گفت:

- تو نمی توانی تو فقط حرفش را می زنی.

کدخدا رو به استوار سرحان گفت:

- قدم یار به حال خودش نیست راحتش بگذار سرکار. او

نگران برادرش است.

سرحان گفت:

- ولی من باید بدانم این جوان تا این وقت شب کجا بود که

برادرش را توی خانه تنها گذاشته. اگر حقیقتش را به من

بگوید شاید بتوانم آن هایی که این خانه را به آتش کشیدند

پشیمانم.

مهلتی تا مرگ

مردی از میان آن جمع گفت:

- ممکن است طاهر خانه خواهرش رفته باشد.

کدخدا گفت:

- تا همین چند دقیقه پیش خواهر قدم یار و شوهرش اینجا

بودند. حوا حالش به هم خورد شوهرش او را برد خانه‌شان.

قدم یار، فریاد زد:

- طاهر توی آتش‌ها سوخته...

با شتاب به طرف خانه‌شان دوید...

استوار سرحان و چند تن دیگر به دنبالش دویدند. سرحان

فریاد زد:

- برگرد قدم یار... تو نمی‌توانی در میان دود و آتش داخل

خانه‌تان شوی.

دو تن از مردان آبادی که با سطل‌های آب مشغول خاموش

کردن آتش بودند، جلو قدم یار را گرفتند... تلاش او برای

رهایی از چنگ آن‌ها بی فایده بود. استوار سرحان و

همراهانش به او رسیدند. او را کنار کشیدند استوار سرحان

گفت:

- دیوانگی نکن پسر... از تو کاری ساخته نیست. برو دعا کن

که دور و بر خانه‌تان خانه دیگری نبود و الا شعله‌های آتش

امیر عشیری

را به این سرعت نمی شد خاموش کنی.

قدم یار زیر لب گفت:

- از شماها هم کاری ساخته نبود... اگر خودم بودم، برادرم را

نجات می دادم.

کدخدا گفت:

- اگر خودت توی خانه بودی جزغاله می شدی...

استوار سرحان دستش را به بازوی مرد ماجراها گرفت گفت:

- بیا با هم صحبت کنیم... دلم می خواهد به من بگویی تا

این وقت شب کجا رفته بودی!

قدم یار از روی خشم بازویش را از توی دست استوار بیرون

کشید و گفت:

- چرا راحت نمی گذاری، بهت گفتم که رفته بودم، دنبال

گوسفندهای مسروقه.

کدخدا گفت:

- فردا صبح هم می توانی بررسی سرکار... قدم یار، حال

درست و حسایی ندار.

استوار سرحان گفت:

- حق باشماست کدخدا... فردا صبح می پرسم... حالا اگر قدم

یار، موافق باشه، می پرمش خانه خواهرش...

مهلتی تا مرگ

دوباره دستش را به بازوی قدم یار گرفت گفت:

- بیا برویم... تو یک مرد هستی، نباید گریه کنی.

مرد ماجراها گفت:

- برادرم، توی آتش‌ها سوخته، آن وقت تو می‌گویی گریه نکنم.

- هنوز معلوم نیست طاهر سوخته باشد وقتی خانه‌اش آتش گرفت، کسی صدای او را نشنیده.

کدخدا گفت:

--- ممکن است طاهر از شدت ترس فرار کرده باشد.

قدم یار گفت:

- نه، او فرار نکرده. اگر هم کرده بود، حالا برگشته بود این

جا، یا می‌رفت خانه خواهرش... ولی از او خبری نیست.

طاهر توی دود آتش زندانی شده. زبانش از ترس بند آمده،

بعدش هم شعله‌های آتش او را بلعیده... دیگر لازم نیست مرا

با حرف‌های مسخره‌تان دلداری بدهید.

استوار سرحان گفت:

- قدم یار یک مرد است... فردا معلوم می‌شود طاهر توی

خانه بود یا نه، اگر سوخته باشد جسد ذغال شده‌اش پیدا

می‌شود.

امیر عشیری

یکی از مردها با صدای بلند گفت:

- آتش را خاموش کردیم سرکار....

همه سر به عقب گرداندند... از شعله‌های آتش اثری نبود. از خانه طعمه حریق شده بدود به هوا بر می‌خواست... قدم یار اصرار داشت که به دنبال جسد سوخته برادرش برود ولی استوار سرحان او را بر حذر داشت...

دود چنان بود که به کسی فرصت نمی‌داد به بقایای آتش سوزی نزدیک شود.

استوار سرحان، همان طور که دستش به بازوی مرد ماجراها بود، او را به طرف اتومبیل جیپ برد از کدخدا و مردمی که در آن جا جمع شده بودند او را جدا کرد...

به کنار اتومبیل جیپ که رسیدند ایستادند قدم یار به بدنه اتومبیل تکیه داد گفت:

- زانوهام قدرت ندارد.

سرحان گفت:

- می‌دانم. من هم جای تو بودم همین وضع را داشتم. ما

هنوز مطمئن نیستیم که برادرت توی خانه بوده

قدم یار گفت:

- سر شب وقتی از خانه‌مان بیرون آمدم، طاهر توی خانه

بود.

استوار سرحان زیرکانه پرسید:

- سر شب کجا می خواستی بروی؟

قدم یار غافلگیر نشد، با همه‌ی اندوهی که از آتش سوزی خانه‌شان و برادرش که در میان شعله‌های آتش بوده داشت حواسش جمع بود، آهسته گفت:

- سر شب بود. صدای چکش در خانه‌مان بلند شد... وقتی در را باز کردم، مردی پشت در ایستاده بود، نمی‌شناختمش او گفت گوسفندهای مسروقه‌مان را در حوالی زاغه می‌توانم پیدا کنم... این بود که من هم راه افتادم وقتی به حوالی زاغه رسیدم از گوسفندها اثری نبود. آن حوالی را به دقت گشتم ولی بی فایده بود.

- آن مرد هم با تو بود؟

- نه، به اول جاده زاغه که رسیدیم، او غیبش زد.

- آن مرد چه شکلی بود، چه قیافه‌ای داشت؟

- هوا تاریک بود، نمی‌شد صورت او را ببینم.

استوار سرحان گفت:

- چرا از او نپرسیدی کی و چه کاره است؟

قدم یار گفت:

- علتش این بود که حواسم پیش گوسفندها بود.

سرحان خنده تمسخرآمیزی کرد گفت:

- تو احمق فکر کردی آن وقت شب می‌توانی توی دشت

تاریک گوسفندها را پیدا کنی!

مرد ماجراها گفت:

- آن مرد گفت، گوسفندها را کنار جاده می‌توانم پیدا کنم.

استوار پرسید:

- از آن مرد پرسیدی، از کجا می‌داند، گوسفندهای کنار

جاده زاغه همان گوسفندهای مسروقه شماست.

- نه پرسیدم... حالا که گوسفندی وجود نداشت.

- منظورم این بود که همان موقع باید می‌پرسیدی.

- آره، باید می‌پرسیدم.

استوار سرحان خنده‌ای کرد گفت:

- تودروغ می‌گویی جوان... آدمی مثل تو نمی‌تواند این

مزخرفات را بخورد من بدهد و دهانم را ببندد. تو دنبال یک

چیز دیگر از آبادی خارج شده بودی، بالاخره می‌فهمم.

قدم یار با لحنی که سعی کرد صادقانه باشد گفت:

- من حقیقت را گفتم... دلیل ندارد دروغ بگوییم... آن صد

رأس گوسفند همه‌ی زندگی‌مان بود. برای پیدا کردن

گوسفندها تا آن سر دنیا هم باشد می‌روم... و یک روز هم انتقامم را از قزل آغاج و افرادش می‌گیرم... خانه ما را آن‌ها آتش زدند... آن‌ها می‌خواهند مرا مرعوب کنند ولی من از میدان در نمی‌روم. حالا کینه و نفرتی به آن‌ها بیشتر شد. استوار سرحان دستش را به روی نیم تنه قدم یار کشید گفت:

- مسلح هم که هستی گردن کلفت.

قدم یار گفت:

- بدون اسلحه که نمی‌توانستم از آبادی خارج شوم. از این می‌ترسیدم که نکند نقشه‌ای علیه من کشیده باشند. استوار گفت:

- هیچ فکر نکردی ممکن است آن مرد از پشت سر، با یک گلوله مغزت را داغون بکند.

- تا وقتی او غیبش نزده بود من پشت سر او حرکت می‌کردم.

- این را دیگر فکر نکرده بودم... اسلحه‌ات را بده به من.

- حالا فهمیدم... مرا آوردی این جا که اسلحه‌ام را بگیری.

- درست فهمیدی... نخواستم جلو کدخدا و آن‌های دیگر این کار را بکنم.

امیر عشیری

قدم یار، سلاح کمری خود را تحویل او داد گفت:

- این اسلحه مال باجلان است... اسمش را که شنیدی.

استوار سر تکان داد گفت:

- آره، گمانم از خودت شنیده باشم.

مرد ماجراها گفت:

- درست یادم نیست، دیشب یا پریشب بود که او سر راهم

سبز شد، آمده بود تهدیدم کند که دیگر پشت سر قزل آغاچ

حرفی نزنم...

بعد با او گلاویز شدم. اسلحه‌اش را از توی دستش بیرون

آوردم و به وسیله او یک پیغام برای قزل آغاچ فرستادم

وقتی او رفت، با خودم گفتم کاش، یا اسلحه خودش

می‌گشتمش.

سرحان با خونسردی گفت:

- شانس آوردی که او را نکشتی چون حالا پشت میله‌های

زندان بودی... باز هم می‌گویم، خودت را بکش کنار در کاری

که به تو مربوط نیست دخالت نکن. به ضررت تمام می‌شود.

قدم یار، عصبانی شد و گفت:

- هنوز هم می‌گویی دخالت نکنم... مگر با چشم‌های خودت

شعله‌های آتش را ندیدی... آن‌ها خانه‌مان را آتش زدند که

ضرب شست خودشان را نشان بدهند... نه، من نمی‌توانم ساکت بنشینم. اگر می‌خواهی جلو مرا بگیری همین حالا زندانیم کن که خیال هر دومان راحت باشد...

استوار سرحان گفت:

- من و مأمورین پاسگاه برای تعقیب و دستگیری آدم‌های اخلا لگر، این جا هستیم. تعقیب کسانی که خانه تو را آتش زده‌اند از وظایف من است نه تو... حالا می‌توانی به روی خانه خواهرت... فردا صبح یک سری به من بزن که با هم دنبال جسد برادرت بگردیم.

قدم یار بی آن که حرفی بزند به راه افتاد...

استوار سرحان صدایش کرد... پرسید:

- چرا ساکت شدی، چرا حرفی نزدی.

قدم یار گفت:

- چیز تازه‌ای نشنیدم که حرفی بزنم... همان حرف‌های

همیشگی!

سرحان گفت:

- این وظیفه من است. به آدم‌هایی مثل تو، اول اخطار

می‌کنم. نه یکبار، بلکه چند بار. البته تا وقتی دست از پا

خطا نکرده‌اند...

تو اولین نفری نیستی که از اخطارهای قانونی خوشت
نمی‌آید.

قدم یار گفت:

- شنیدم سرکار.

استوار سرحان گفت:

- حالا می‌توانی بروی.

قدم یار به سوی خانه خواهرش به راه افتاد...

چند قدمی که رفت ایستاد به خانه فرو ریخته‌ای که از آن
دود بر می‌خاست و به صورت تل خاکی در آمده بود خیره
شد... چند تن از اهالی آبادی با چراغ‌های بادی به تماشا
ایستاده بودند. آنان همان‌هایی بودند که برای خاموش کردن
حریق تلاش کرده بودند.

آن جا را سکوت گرفته بود، سکوتی غم انگیز از فاجعه‌ای که
به بار آمده بود.

مرد ماجراها به اوایل شب می‌اندیشید که طاهر، برادرش را
در آن خانه تنها گذاشته بود. اکنون از طاهر اثری نبود. هیچ
کس صدای او را از میان شعله‌های آتش نشنیده بود...

یکی از اهالی آبادی به طرف قدم یار آمد... رو در روی او
ایستاد، آهسته و با لحنی تأثرآور گفت:

مهلتی تا مرگ

- همه‌ی ما برای طاهر متاثریم.

قدم یار گفت:

- شما تلاش خودتان را کردید.

- اگر صدایش را شنیده بودیم به هر قیمتی که بود نجاتش می‌دادیم.

- ولی صدای برادرم را نشنیدید... او را دود خفه کرده.

- حالا چه کاری می‌خواهی بکنی؟

قدم یار گفت:

- سعی می‌کنم آن جنایتکارهایی که خانه‌مان را به آتش کشیدند بشناسم.

مرد گفت:

- شاید طاهر خوابش برده و پایش به چراغ خورده و اتاق آتش گرفته.

مرد ماجراها زیر لب گفت:

- آره ممکن است.

به راه افتاد...

مرد به دنبالش رفت، از او دعوت کرد که به خانه‌شان برود...

قدم یار بی آن که جوابی به او بدهد دوباره به راه افتاد...

مقدار راهی که رفت صدای حرکت اتومبیل جیب پاسگاه را

شنید که از آن جا دور می‌شد... بعد کلمات زنگ دار استوار
سرحان در گوشش طنین انداخت... همان اخطارهای
همیشگی!

قدم یار، از آن تردید در کشتن قزل آغاج و افرادش بیرون
آمده بود. حالا دیگر مصمم به کشتن آن‌ها بود. تا قبل از
آتش سوزی خانه‌شان به نوعی دیگر می‌خواست از توطئه
گران انتقام بگیرد و حالا فقط به تفنگ «برنو» که آن را
توی طویله پنهان کرده بود فکر می‌کرد...

ساعاتی از روز بالا آمده بود... قدم یار، با تنی خسته از بی
خوابی شب گذشته که بر چهره‌اش اثر گذاشته بود از خانه
خواهرش بیرون آمد.

تمام شب را به برادرش طاهر، و آتش سوزی خانه‌شان فکر
کرده بود. حتی یک لحظه نتوانسته بود شعله‌های آتش را
که از خانه‌شان زبانه می‌کشید، از جلو چشم‌هایش دور کند...
او اکنون می‌رفت تا جسد سوخته طاهر را از زیر آن تل
خاک بیرون بیاورد. پایش پیش نمی‌رفت. نمی‌خواست آن
تل خاک را که دیروز، خانه‌شان بود دیگر ببیند. ولی باید
می‌رفت تا جسد طاهر، اثر زیر خروارها خاک بیرون بیاورد.
وقتی به آن جا رسید و نگاهش به خانه سوخته افتاد،

ایستاد. به زن‌های چادر به سر مردها و بچه‌ها که به تماشا
ایستاده بودند خیره شد... چند تن از اهالی با بیل کلنگ
مشغول خاکبرداری بودند تا جسد طاهر را پیدا کنند...
یکی از مردها چشمش به قدم یار افتاد او را مخاطب قرار داد
قدم خان تو برگرد خانه خواهرت... هر وقت جسد را پیدا
کردیم خبرت می‌کنیم.
قدم یار جوابی نداد...

صدای لطیف و آشنایی از پشت سر به گوشش خورد!
- چرا این طور شد چرا!
قدم یار همان طور که نگاهش به خانه فرو ریخته از آتش
سوزی بود در جواب نرگش گفت:
- نمی‌دانم... هیچکس نمی‌داند یکی پیدا نشد به من بگوید
آن آتش سوزی از کجا بود...
نرگس پرسید:

- آن موقع تو کجا بودی؟
- رفته بودم بیرون آبادی.
- طفلکی طاهرا... چرا تنه‌اش گذاشتی.
- او همیشه تنها توی خانه می‌ماند... از کجا می‌دانستم
خانه‌مان را آتش می‌زنند.

- حالا او کجاست؟

قدم یار با دستش به خانه سوخته اشاره کرد، گفت:

- آن جا... زیر آن خاک‌های سوخته دارند دنبال جسدش می‌گردند.

نرگس گفت:

- ولی کسی صدای طاهر را نشنیده بود... او آن جا نبود.

قدم یار، سرش را به عقب برگرداند.

نگاهش به صورت نرگس افتاد سرش را پایین گرفت گفت:

- سر شب وقتی از خانه‌مان بیرون می‌رفتم، او توی اتاق نشسته بود....

نرگس گفت:

- همه می‌گویند اگر طاهر توی خانه بود، فریاد می‌زد کمک می‌خواست.

مرد ماجراها گفت

- حتماً خواب بوده، دود راه گلویش را بسته بوده که نتوانسته فریاد بزند.

- حالا چه کاری می‌خواهی بکنی.

- وقتی جسد طاهر پیدا شد، دفنش می‌کنیم، بعدش...

- هیچی، راستش گیج شدم، نمی‌دانم چه کار می‌توانم

مهلتی تا مرگ

بکنم... انتقامم را می گیرم.

نرگس گفت:

- پس تو می دانی، آن آتش سوزی کار کی بوده؟

قدم یار، زیر لب گفت:

- همان هایی که پدرم را انداختند توی زندان...

با این کارشان خواستند مرا مرعوب کنند ولی این یکی را
کور خواندند، همه شان را پیدا می کنم.

یکی از مردها از سوی خانه سوخته با صدای بلند قدم یار را
صدا کرد... مرد ماجراها رو کرد به نرگس گفت:

- گمانم جسد طاهر را پیدا کردند...

رفت که ببیند با او چه کار دارند... نرگس چند قدمی به
دنبال او رفت... قدم یار از تل خاک های سوخته بالا رفت
پرسید:

- جسد طاهر را پیدا کردید؟

آن مرد گفت:

- نه، قسم می خورم که در موقع آتش سوزی، برادرت توی
خانه نبوده.

قدم یار عصبانی شد، گفت:

- تنها جایی که او می توانست برود خانه خواهرش بود، ولی

امیر عشیری

آن جا نرفته. او زیر همین خاک‌هاست. باز هم بگردید،
جسدش همین جا دفن شده.

دیگر گفت:

گوش کن پسر جان... خانه تو هم مثل بقیه خانه یک طبقه
بود. ما از صبح زود داریم خاک‌ها را زیر و رو می‌کنیم اگر
برادرت طعمه حریق شده بود، تا حالا باید جسد سوخته او
را پیدا می‌کردیم ولی او در موقع آتش سوزی از خانه فرار
کرده.

قدم یار حیرت زده گفت:

- چی می‌گویی مردا... فرض کنیم برادرم فرار کرده... خوب،
به نظر تو او کجا ممکن است رفته باشد.

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت گفت:

- والله چی بگویم!... زیر این خاک جسدی وجود ندارد... آدم
مات و متعیر می‌شود که پسر بچه‌ای مثل طاهر چه بلایی به
سرش آمده کجا رفته!

یکی از مردها گفت:

- برای اطمینان خاطر قدم یار، باز هم کارمان را دنبال
می‌کنیم...

قدم یار، پایش را محکم به روی تل خاک کوبید، گفت:

- جنازه طاهر، همین جاست، زیر همین خاک‌ها... اگر دود راه گلویش را نبسته بود، حتماً فریاد می‌زد از شماها کمک می‌خواست یا خودش فرار می‌کرد.

یکی از مردها که مسن‌تر از دیگران بود گفت:
- شاید همین طور باشد که قدم خان می‌گوید.
قدم یار گفت:

- اگر غیر از این باشد شماها به من بگویید، طاهر کجا ممکن است فرار کرده باشد.

آن مرد مسن شانه‌هایش را بالا انداخت گفت:
این هم یک معما شده.
دیگری گفت:

- همه خاک‌ها را زیر و رو می‌کنیم. شاید سوخته شده طاهر را پیدا کنیم.

دوباره به خاکبرداری مشغول شدند... از اثاث خانه آن چه را که از زیر خاک بیرون می‌آوردند سالم نبود یا به کلی ذغال شده بود و یا نیم سوخته، گویی تمام خانه و در یک زمان یکپارچه آتش شده بود که حتی یک چیز سالم پیدا نمی‌شد...

این هم معمایی شده بود که چه کسی خانه رباط خان را

یکدم آتش کشانده بود!

در همان موقع مردی جوان از اهالی آبادی با شتاب به محل آتش سوزی آمد، خطاب به قدم یار گفت:

- یک خبر برات دارم، قدم یار.

مرد ماجراها، به تصور این که آن مرد از برادرش خبر آورده پرسید:

- کجا پیداش کردید... او الان کجاست؟

مردها دست از کار کشیدند متوجه همشهری خود شدند...

آن مرد جوان گفت:

- همین یک ساعت پیش جنازه‌اش را نزدیکی‌های آسیاب پیدا کردند... استوار سرحان و مأمورین هم آن جا هستند.

قدم یار با خشم فریاد زد:

- آن جنایت کارها برادرم را کشتند.

مردی که خبر پیدا شدن یک جنازه را آورده بود، خنده‌ای کرد گفت:

- منظور جنازه برادرت نبود... آن‌ها جنازه موسی را پیدا کردند... همان موسی که علیه پدرت در دادگاه شهادت داده بود...

همه از شنیدن این خبر، در بهت و حیرت فرو رفتند... قدم

مهلتی تا مرگ

یار یکه خورد، گفت:

- کی ممکن است او را به قتل رسانده باشد.

یکی از مردها پرسید:

- قاتلش چی... او را دستگیر کردند.

مرد جوان خنده‌ای کرده گفت:

- قاتلش را ای بابا، قاتل که به این زودی پیدا نمی‌شود، تو

چقدر ساده هستی برادر.

دیگری گفت:

- بالاخره استوار سرحان، پیداش می‌کند.

مرد جوان در حالی که نگاهش به قدم یار بود گفت:

- راستش من یک چیزهایی شنیدم.

قدم یار به تندی پرسید:

- چه چیزهایی شنیدی؟

مرد جوان گفت:

- با گوش‌های خودم شنیدم، که یکی از مأمورین به استوار

سرحان می‌گفت، ممکن است، موسی را...

مرد، حرفش را ناتمام گذاشت.

مرد ماجراها از تل خاک پایین آمد گفت:

- بقیه‌اش را بگو، چی شنیدی.

مرد جوان گفت:

- می ترسم ناراحت شوی

مرد ماجراها سرراست گرفت، گفت:

- من ناراحت شوم، به چه دلیل این حرف را می زنی! نکند

می خواهی بگویی، آنها فکر کردند موسی را من کشتم، مرد

جوان سر تکان داد گفت:

- آره، آنها یک چنین خیالی کرده اند... ولی...

و باز حرفش را ناتمام گذاشت...

قدم یار یقه کت او را گرفت، با خشم گفت:

- ولی چی!

او گفت:

ولی سرکار استوار، حرفی نزد.

قدم یار، گریبان او را رها کرد، گفت:

- اگر من قصد کشتن موسی را داشتم، همان موقع که جلو

حسینیه با او روبرو شدم، کلکش را می کردم.

- او را من نکشتم.

رو کرد به همشهری های خود که بالای تل خاک ایستاده

بودند گفت:

- موسی را من نکشتم... از کشته شدنش هم خوشحالم، او

مهلتی تا مرگ

به سزای شهادت دروغش رسید.

مرد جوان به دنبال کار خود رفت...

نرگس، هنوز آن جا ایستاده بود. او با قدم‌های آرام به قدم

یار، نزدیک شد. به چند قدمی اون که رسید ایستاد... مرد

ماجرای متوجه او شد. در حالی که به چشم‌های سیاه و

خوش حالت دختر مورد علاقه‌اش می‌نگریست، گفت:

- نکنه تو هم خیال می‌کنی، موسی را من کشتم!

نرگس مضطربانه گفت:

- نه، من اطمینان دارم که موسی را تو نکشتی... ولی باید

یک فکری به حال خودت بکنی تا دیر نشده فرار کن. ممکن

است مأمورین بیایند دنبال تو، از اینجا برو.

قدم یار خواست چیزی بگوید... یکی از مردها، او را مخاطب

قرار داد گفت:

- ما جنازه‌ای پیدا نکردیم قدم خان.

قدم یار در حالی که متفکر به نظر می‌رسید، گفت:

- شماها می‌توانید بروید.

مردها در حالی که نگاهشان به نرگس و قدم یار بود، از تل

خاک پایین آمدند، به دنبال کار خود رفتند...

نرگس گفت:

- من نگران تو هستم.

قدم یار گفت:

- ولی من فرار نمی‌کنم.

- آن‌ها دستگیرت می‌کنند.

- اگر فرار کنم، وضعم بدتر از این که هست می‌شود.

- اتومبیل پلنگه دارد می‌آید.

قدم یار، نگاهش به اتومبیل جیب پلنگه افتاد که به طرف

آن‌ها می‌آمد... به نرگس گفت:

- نمی‌خواهم آن‌ها من و تو را با هم بینند.

نرگس گفت:

- من از کسی نمی‌ترسم.

اتومبیل جیب پلنگه به چند قدمی آن‌ها که رسید، توقف

کرد... استوار سرحان از جیب پیاده شد.

- جنازه برادرت را پیدا کردی قدم یار؟

قدم یار جواب داد:

- از جنازه ظاهر اثری نیست.

استوار گفت:

- اگر او، در موقع آتش سوزی توی خانه بود جنازه‌اش پیدا

می‌شد... خانه‌اش یک خانه دو طبقه که نبود خاکبرداریش

مشکل باشد. یک طبقه کاهگلی را خیلی زود می‌شود زیر و رو کرد... من مطمئن هستم که برادرت در موقع آتش سوزی از خانه فرار کرده.

قدم یار اندیشناک گفت:

- باید همه جا دنبالش بگردم.

استوار گفت:

- با هم دنبال برادرت می‌گردیم... سوار شو.

- کجا برویم؟

- پاسگاه، آن جا بهتر می‌توانیم با هم صحبت کنیم.

قدم یار با لحنی محکم و قاطع گفت:

- موسی را من نکشتم... دلیلش هم این است که اگر او را

کشته بودم حالا این جا نبودم.

استوار سر جان پوزخند زد گفت:

- لابد می‌خواهی بگویی، موسی خودکشی کرده.

قدم یار با همان لحن گفت:

- نه، ولی نمی‌دانم او را کی کشته تنها چیزی که می‌دانم

اینست که قاتل موسی من نیستم اگر هم اسلحه داشتم او را

نمی‌کشتم. می‌اوردمش پاسگاه و تحویلش می‌دادم که به

شهادت دروغش اعتراف بکند.

سرحان گفت:

و وقتی نتوانستی موسی را بیاریش پاسگاه با چند گلوله به زندگیش خاتمه دادی.

قدم یار عصبانی شد، گفت:

- بهت که گفتم موسی را من نکشتم.

استوار سرحان فریاد زد:

- ساکت باش!... یادت هست چند بار بهت اخطار کردم که در کارهای مربوط به مأمورین دخالت نکنی ولی تو احمق نخواستی اخطارهای مرا قبول کنی، شاید هم جدی نگرفتی خیال کردی شوخی می‌کنم... حالا آن اخطارها به بازداشت تو تبدیل شده... تو را به اتهام قتل موسی بازداشت می‌کنم.

قدم یار پرسید:

- به چه دلیل؟

سرحان گفت:

- به این دلیل که دیشب از آبادی خارج شده بودی. دلیل دومش اینست که چون موسی علیه پدرت در دادگاه شهادت داده بود. کینه او را به دل گرفته بودی... سوار شو.

قدم یار گفت:

- اگر قصد کشتن موسی را داشتم همان موقع که او را جلو

حسینیه دیدمش، می کشتمش، ولی من چنین قصدی نداشتم... تو عوض این که دنبال آن‌هایی که خانه ما را آتش زدند بگردی، آمدی مرا به اتهام قتل موسی بازداشت کنی، از کجا که افراد قزل آغاج، او را نکشته باشند...
او را کشتند که راز شهادت دروغ موسی، را با جسد او دفن کنند.

استوار سرحان گفت:

- وقتی جلو میز بازپرسی ایستادی این حرف‌ها را بزن، من به دلایلی که دارم تو را به اتهام قتل موسی بازداشت می‌کنم. سوار شو.

ناگهان صدای مردی از سوی خانه سوخته قدم یار برخاست.
- استوار سرحان، تو نمی‌توانی قدم یار را بازداشت کنی... او را به حال خودش بگذار.
موسی را او نکشته.

استوار سرحان بی آن که خود را ببازد پرسید:
- تو کی هستی؟

مرد ناشناس از پشت تل خاک جواب داد:
- برای تو چه فرق می‌کند که من کی هستم. من آمدم، قدم یار را از چنگ تو نجات بدهم. موسی را او نکشته، برو قاتل

اصلی را پیداش کن.

استوار سرحان از قدم یار پرسید:

- می شناسیش؟

قدم یار جواب داد:

- نه! نمی شناسمش. حتی صدایش هم به گوشم آشنا نیست.

ممکن است از دهاتی همین آبادی باشد.

استوار سرحان گفت:

- اشتباه می کنی پسر... او از مردم این آبادی نیست... ممکن

است از دوستان قاچاقچی پدرت باشد. به هر حال فعلاً از

غیب رسیده، خیلی شانس آوردی.

مرد ناشناس خطاب به سرحان گفت:

- با تو هستم سرحان، یک وقت حماقت نکنی، دست به

اسلحه ببری... انگشت من روی ماشه اسلحه است.

اگر دست از پا خطا کنی مغزت را داغون می کنم... به قدم

یار کار نداشته باش.

بعد یک تیر هوایی شلیک کرد... خطاب به قدم یار گفت:

- معطل چی هستی پسر رباط خان... بیا اینجا وقت را تلف

نکن.

قدم یار نگاهی به استوار سرحان انداخت، گفت:

- خیلی دلت می‌خواست مرا بازداشت کنی، مگر نه!
استوار سرحان گفت:

- یادت باشد، تو متهم به قتل موسی هستی از حالا به بعد
یک قاتل فراری به حساب می‌آیی هر کجا با مأمورین
برخورد کردی و آن‌ها اخطار کردند فوراً خودت را تسلیم
کن، چون اگر مقاومت کنی آن‌ها به طرف تو تیراندازی
می‌کنند.

حالا می‌توانی بروی.

قدم یار گفت:

- باز هم می‌گویم موسی را من نکشتم، در ضمن تو هم
یادت باشد، اگر با مأمورین تو روبرو شوم تیراندازی آن‌ها را
با تیراندازی جواب می‌دهم.

قدم یار به راه افتاد که به طرف مرد ناشناس برود...

نرگس خواست به دنبال مرد ماجراها برود و چیزی بگوید
ولی وجود استوار سرحان و چند تن از اهالی که در آن جا
ایستاده بودند، او را از این کار بازداشت...

همین که قدم یار به خانه سوخته‌شان رسید، از پشت تل
خاک مردی که صورتش را با پارچه‌ای به رنگ سیاه پوشانده
و کلاه شاپو به سر گذاشته بود بیرون آمد... خطاب به استوار

سرحان گفت:

- با تو هستم استوار، خوب، نگاه کن، شاید مرا بشناسی.

استوار سرحان گفت:

- اگر آن نقاب را از صورتت برداری، سعی می‌کنم قیافت به نظرم بماند...

مرد نقابدار گفت:

- مرا با همین قیافه‌ای که داری می‌بینی به خاطر داشته باش، چون ممکن است باز هم همدیگر را زیارت کنیم.

استوار سرحان، سلاح کمری را که به کمرش بسته بود، جابجا کرد، گفت:

- بالاخره هویتت را کشف می‌کنم.

نقابدار خنده صداداری کرد و گفت:

- این آرزو را به گور می‌بری سرکار.

استوار سرحان سکوت اختیار کرد... او مردی کاردان و زیرک بود، در چنان موقعیتی که مرد نقابدار لوله سلاح کمری را رو به او گرفته بود جر و بحث بی نتیجه بود و امکان داشت، نقابدار که بدون تردید از قاچاقچی‌ها بود، روی حماقت ماشه را بکشد و استوار سرحان را به خاک و خون بفلطاند...

مرد نقابدار، بازوی قدم یار را گرفت، او را به طرف خود

کشید گفت:

- چرا ماتت برده پسر! راه بیفت برویم.

قدم یار پرسید:

- تو کی هستی؟

نقابدار گفت:

- حالا وقت این سؤال و جواب‌ها نیست.

استوار سرحان سکوت خود را شکست، خطاب به مرد

ماجرها گفت:

- معطل نشو قدم یار... او هر کاری بهت می‌گوید انجام بده...

فعلاً به نفع توست.

مرد نقابدار به سرحان گفت:

- یک وقت به سرت نزنند، که ما را تعقیب کنی. دو تا از

دوستان مسلح، همین دور و برها مراقبت هستند. اگر قصد

تعقیب ما را داشته باشی، نفله ات می‌کنند.

استوار سرحان، در جای خود حرکتی نکرد... این پا و آن پا

شد و گفت:

- فعلاً چنین خیالی ندارم.

مرد نقابدار، در پشت تل خاک ناپدید شد... قدم یار با صدای

بلند به سرحان گفت:

- موسی را من نکشتم... قول می‌دهم وقتی قاتلش را پیدا کردم. خبرت کنم.

قدم یار، به دنبال مرد نقابدار به راه افتاد...

آن‌ها از دیوار فرو ریخته باغ مجاور فرار کردند... بیرون باغ سوار بر اسب‌های زین شده که مرد نقابدار از قبل آن‌ها را آماده کرده بود شدند... رکاب کشیدند و از بیراهه به سوی «ده سفید» اسب تاختند...

بین راه قدم یار پرسید:

- در ده سفید کی منتظر ماست؟

مرد نقابدار گفت:

- در ده سفید توقف نمی‌کنیم.

قدم یار پرسید:

از آن جا، کجا قرار است برویم، اصلاً تو کی هستی که مرا نجات دادی؟

همان طور که آن‌ها در کنار هم اسب می‌تاختند، مرد نقابدار، نقاب از چهره بر گرفت، سر به جانب قدم یار گرداند، بالحنی دوستانه گفت:

- خوب نگاه کن رفیق... ببین مرا می‌شناسی!

قدم یار، در چهره آفتاب خورده مرد خیره ماند... شانه بالا

انداخت و گفت:

- نه نمی شناسمت.

مرد گفت:

- اسم من سرخه است، از دوستان رباط خان هستم.

- سرخه! اولین دفعه ایست که این اسم را می شنوم.

- پدرت یک دوجین دوست و رفیق یکرنگ داشت. یکی از

آنها من بودم.

- و حالا پدرم توی زندان است.

سرخه گفت:

- این را می دانم. رضاییه بودم که خبر محکومیت پدرت را

شنیدم. خودم را سرزنش کردم، کاش آن موقع که رباط، را

دستگیر کردند، من کنار دستش می بودم...

امکان نداشت بگذارم رباط را از قره تپه، حرکت بدهند، همه

مأمورین را به گلوله می بستم.

قدم یار پرسید:

- پدرم را از کجا می شناسی؟

سرخه، خنده ای کرد، گفت:

- هیچ وقت یادم نمی رود... تقریباً دو سال پیش بود که من

به دردسر افتادم. اگر رباط به دادم نرسیده بود، یا کشته

می‌شدم و یا اگر جان سالم به در می‌بردم از پشت میله‌های زندان سر در می‌آوردم... پدرت، جان و زندگیم را نجات داد، داستانش مفصل است.

به مقصد که رسیدیم و نفس تازه کردیم، برات تعریف می‌کنم... توی این دو سال، خیلی سعی کردم، دینم را به پدرت ادا کنم ولی روزگار غدار، بین من و رباط فاصله انداخت...

حالا خوشحالم، دینی را که به او داشتم به پسرش ادا کردم. حالا می‌توانم یک نفسی راحت بکشم، باور کن وقتی به یاد رباط می‌افتم، افسوس می‌خورم که چرا آن موقع که او را دستگیر کردند، من آن جا نبودم. قدم یار گفت:

- پدرم قربانی توطئه قزل آغاج شد...

او را که می‌شناسی!

سرخه گفت:

- قاچاقچی‌ها، همه همدیگر را می‌شناسند... قزل آغاج از آن

قاچاقچی‌های خطرناک و بی‌رحم است، یک جور آدمی است که فقط به فکر پر کردن جیب خودش است.

- پس تو هم از قماش قزل آغاج هستی!

مهلتی تا مرگ

- پدرت هم از قماش من بود... می‌دانی قدم، پول توی این جور کارهاست.

- ولی من از این جور کارها خوشم نمی‌آید.

سرخه سر به جانب او گرداند، گفت:

- یعنی می‌خواهی بگویی، از پدرت هم خوشتر نمی‌آید.

قدم یار گفت:

- از پدرم خوشم می‌آمد، ولی از کار و حرفه‌اش متنفر بودم.

می‌دانستم بالاخره یک روزی به دردسر می‌افتد...

- آن هم چه دردسری!

- آره، از زندان سر در آورد، به خاطر قتلی که مرتکب نشده

بود، باید ده سال توی زندان بماند.

- پدرت را به خاطر حرفه‌اش محکوم نکردند.

قدم یار، نگاهی به سرخه انداخت گفت:

- گوش کن رفیق، این جور کارها آخر و عاقبت ندارد... کار

قاچاق، حالا هر نوعش که باشد یک کار قانونی نیست.

قانون این جور کارها را منع کرده.

سرخه، خنده‌اش گرفت... گفت:

- این حرف‌ها را از کجا یاد گرفتی رفیق!

مرد ماجراها گفت:

- موقعی که پدرم را محاکمه می کردند، از زبان نماینده دادستان شنیدم... در پرونده پدرم قید شده بود که به کار قاچاق تریاک هم سرگرم بوده.

سرخه دوباره خندید گفت:

- آدمکشی چطور!

قدم یار گره به ابروانش انداخت پرسید:

- منظورت چیست؟

سرخه زیرکانه گفت:

- مگر تو نمی خواهی با کشتن قزل آغاج و افرادش، انتقام پدرت را از آن ها بگیری... خوب، آدمکشی هم یک جور کار غیر قانونی است.

مرد ماجراها گفت:

- من می خواهم ثابت کنم که پدرم قربانی یک توطئه ناجوانمردانه شده و آران را او نکشته.

- همه این های که گفתי درست، ولی این جواب من نشد!

- مهم نیست.

- چی مهم نیست؟

- که انتقام جویی یک نوع کار غیر قانونی است.

سرخه با تمسخر گفت:

- به عقیده من بهتر است، برگردی آبادی و به کار زراعت مشغول شوی.

قدم یار با لحنی تند گفت:

- لازم نیست راه جلوی پایم بگذاری.
سرخه گفت:

- هر طور میل توست رفیق، ولی یادت باشد تو هم مثل پدرت لجوج و یکدنده هستی...

دوستان یکرنگ و صمیمی او که من هم جزویشان بودم انگشت شمار بودند. ولی تا دلت بخواهد دشمن برای خودش تراشیده بود، دلیلش هم این بود که دلش می خواست تک رویی کند... فقط به فکر خودش بود.

نه شریک قبول می کرد و نه شریک می شد. همین تک روی ها باعث شد که عده ای از هم حرفه ای ها رفاقتشان را با او بریدند و یک پا دشمن خونی شدند.

قزل آغاج، یکی از آن ها بود، چون زورش از همه بیشتر بود. این بود که با آن توطئه کلک پدرت را کند. به عبارت دیگر، او را از سر راهش برداشت که دیگر کسی در مقابلش یکه تاز نباشد.

سرخه اضافه کرد:

- می دانی رفیق، توی کار قاچاق تک روی و یکدندگی خریدار ندارد... رباط از آن قاچاقچی های دلیر بود سرنترسی داشت، یادم می آید. یک تنه جنس را می خرید و یک تنه کیلومترها، جنس خریداری شده را حمل می کرد تا به دست خریدارش برساند.

قدم یار گفت:

- ولی پدرم می گفت، با قزل آغاج معامله می کرده.

- فقط موقع خرید یا فروش جنس آن هم با افراد قزل آغاج نه با خودش.

- دلم می خواهد بدانم اختلاف پدرم با قزل آغاج سر چی بود.

- بهت که گفتم. سر تک روی پدرت.

- حتماً یک چیز دیگر بوده.

- بالاخره می فهمی.

از جاده اصلی وارد جاده مال رو که از کنار آبادی ده سفید می گذشت شدند.

ده سفید را که پشت سر گذاشتند سرخه سکوت چند دقیقه ای میان خود و قدم یار را شکست. از شغل و حرفه خودش گفت که به اتفاق سه تن دیگر به کار قاچاق تریاک

اشتغال دارند...

بعد پیشنهاد کرد که اگر قدم یار در جستجوی قزل آغاج است و قصد دارد از او و افرادش انتقام بگیرد، به سرخه و رفقایش ملحق شود تا آنها کمکش کنند... ولی شرطش اینست که با آنها کار بکند...

قدم یار دهنه اسبش را کشید، گفت:

- فراموش کن.

دوباره رکاب کشید...

سرخه گفت:

- گوش کن قدم... تو به تنهایی نمی‌توانی قزل آغاج را پیدا کنی... به ما ملحق شو تا کمکت کنیم...
مرد ماجراها گفت:

- خودم پیدا می‌کنم، حالا دیگر به خون قزل آغاج تشنه هستم... خانه ما را او آتش زده...
سرخه گفت:

- تو دیگر راه برگشت نداری!

قدم یار با تعجب گفت:

- راه برگشت به کجا!

سرخه، بدون مقدمه خندید، گفت:

- خیال کردم می‌خواهی برگردی قره تپه و با پای خودت بروی به ملاقات استوار سرحان.

قدم یار نیز خنده‌اش گرفت... از سرعت اسب کم کرد. سرخه، نیز دهنه اسب را کشید... مرد ماجراها رو به جانب سرخه کرد پرسید؟

- چی باعث شد که این فکر به سرت بزند. سرخه گفت:

- راستش وقتی پیشنهاد را قبول نکردی. فکر کردم خیال داری برگردی.

قدم یار با لحنی محکم گفت:

- موقعی به قره تپه بر می‌گردم که از قزل آغاج و افرادش فقط اسمشان باقی باشد.

- پیشنهاد را قبول کن قدم.

- بهتر است دیگر حرفش را نژنی.

- پس راحت را دور نکن.

مرد ماجراها گفت:

تا همدان رفیق راه هستیم. آن جا که رسیدیم، از هم جدا

می‌شویم هر کدام از ما به دنبال کار خودش می‌رود تو به

رفقای قاچاقچی‌ات ملحق می‌شوی. من هم می‌روم دنبال

قزل آغاج و افرادش... باجلان و آقابابا، باجلان را می‌شناسمش... رد آن‌ها را در سیاه کمر برمی‌دارم. تا آن جا که می‌دانم سیاه کمر، مرکز هم حرفه‌ای‌های توست.

سرخه، زیرکانه کوشید که از قدم یار زیرپاکشی کند که او در همدان چه هدفی را می‌خواهد دنبال کند. ولی قدم یار، از اون زرنگ‌تر بود. حتی کلامی از آن چه که ساروق به او گفته بود به زبان نیاورد. زندگی و ماجراهایش به او آموخته بود که رازش را با کسی در میان نگذارد... او قصد داشت به خانه «سارا» در همدان برود و رد باجلان را در آن جا جستجو کند...

به دو راهی «همه کیش» که رسیدند، ناهار خوردند... و بعد به راه خود به طرف همدان ادامه دادند...

پاسی از شب گذشته بود که آن‌ها وارد همدان شدند... سرخه، از قدم یار دعوت کرد که شب را در خانه‌ای که به او و رفقایش تعلق دارد به استراحت بپردازد، و به هنگام روز از هم جدا شوند.

سرخه اضافه کرد که رباط خان، شب‌های زیادی را در خانه آن‌ها به صبح رسانده... خستگی و کوفتگی راه، قدم یار را وادار کرد که دعوت سرخه، را قبول کند...

سرخه با خوشحالی گفت:

- بر من منت گذاشتی قدم... امشب می‌خواهم حسابی از تو که پسر رباط، دوست قدیمی‌ام هستی پذیرایی کنم یک پذیرایی درست و حسابی... می‌دانی فکر می‌کنم هنوز دینی که به پدرت داشتم ادا نکرده‌ام.

قدم یار گفت:

- تو کمک بزرگی به من کردی... حالا یک فکری به حال اسب‌های خسته بکن.

سرخه با دست به پایین خیابان اشاره کرد و گفت:

- کمرکش این خیابان یک اصطبل هست... اسب‌ها را می‌پریم آن جا که حسابی استراحت کنند... ولی اول اجازه بده من یک سری به قهوه خانه پاتوق همیشگی خودمان بزنم. گمانم رفقا، آن جا باشند.

قدم یار گفت:

- ولی من نمی‌خواهم با رفقای تو روبرو شوم.

- آن‌ها مثل من آدم‌های خوبی هستند... مهمان نواز و مهربان.

- قهوه خانه کجاست.

- کمرکش خیابان.

به راه افتادند... نزدیک قهوه خانه که رسیدند... سرخه، از اسب پیاده شد...

به داخل قهوه خانه رفت... چند دقیقه بعد برگشت، گفت:
- آن‌ها تا همین یک ساعت پیش این جا بودند.
قدم یار گفت:

- خوب لابد رفتند خانه خودتان.

- آره، ممکن است.

- پس چرا معطلی.

سرخه، دهنه اسب را گرفت... حیوان را به دنبال خود کشید... تا اصطبل آن قدر راهی نبود. اسب‌ها را به مهر سپردند... سوار تاکسی شدند... همین که تاکسی حرکت کرد، قدم یار گفت:

- خانه شما کجاست؟

سرخه، خندید، گفت:

- آقای راننده خودش می‌داند ما را کجا باید ببرد... توی این شهر چند تا تاکسی بیشتر نیست، همه شناس هستند، خودشان می‌دانند خانه ما کجاست...
راننده گفت:

- تاکسی به خودتان تعلق دارد آقای سرخه.

قدم یار خندید گفت:

- آدم سرشناسی هستی.

سرخه پرسید:

- میل داری کجا شام بخوریم، خانه ما یا توی یک رستوران.

- برای من فرقی نمی‌کند.

- اول سری به خانه‌مان می‌زنیم.

چند دقیقه بعد به محله مصلی که به تپه مصلی معروف است، رسیدند، از تاکسی پیاده شدند. سرخه به کوچه‌ای که یک ردیف چراغ در بالای تیرهای سیمانی سوسو می‌زد، اشاره کرد، گفت:

- خانه ما، آخر این کوچه است.

به راه افتادند... داخل کوچه شدند، قدم یار گفت:

- چراغ‌های این کوچه هم نور ندارد.

- می‌ترسی!

- می‌ترسم! برای چی بترسم.

- هیچی، همینطوری پرسیدم... ببینم مسلحه که نیستی.

- نه، یک اسلحه کمری داشتم... آن را هم استوار سرحان از

زیر کتم بیرون کشید.

سرخه گفت:

- من اگر جای تو بودم، اسلحه را تحویلش نمی‌دادم.
قدم یار پوزخند زد و گفت:

- اگر جای من بودی دودستی تقدیمش می‌کردی.
سرخه، خندید، گفت:

- بدون اسلحه می‌خواهی به دنبال قزل آغاج بگردی.
مرد ماجراها گفت:

- با اسلحه خودش می‌کشمش... آن اسلحه‌ای که استوار
سرحان از من گرفت، مال باجلان یکی از آدم‌های قزل آغاج
بود خیلی راحت از چنگش بیرون آوردم...

- چرا همان موقع مغزش را داغون نکردی.

- چون می‌خواستم پیغام مرا به اربابش برسانند... این هم
آخر کوچه، خانه شماها کجاست!

سرخه مقابل در خانه‌ای ایستاد گفت:

- همین جا.

قدم یار نگاهی به در و پیکر خانه انداخت گفت:

- باید خیلی قدیمی باشد.

سرخه، دگمه زنگ در را فشار داد، گفت:

- ما توی این جور خانه‌ها باید به کنارمان سر و صورت
بدهیم، این جا که خانه واقعی ما نیست. در واقع یک لانه

است.

صدای پای کسی از پشت در شنیده شد و به دنبال آن
مردی از پشت در پرسید:
- کی هستی؟

سرخه، دهانش را به در گذاشت، آهسته گفت:
- یک آشنا.

مرد دوباره پرسید:
- اسم رمز.

سرخه، دستش را به بازوی قدم یار گرفت، او را چند قدم به
عقب برد... بعد خود برگشت به دم در خانه. دهانش را به در
گذاشت و در جواب مردی که از او اسم رمز خواسته بود
گفت:

- ششلول.

صدای باز شدن در خانه بلند شد... در به روی پاشنه
چرخید، مردی در آستانه ظاهر شد... با صدای دو رگه‌ای
گفت:

- بیا تو... خیلی دیر برگشتی سرخه.

سرخه گفت:

- هیلش اینست که نمی‌خواستم تنها برگردم. یک مهمان

با خودم آوردم.

بعد رو کرد به قدم یار، گفت:

- بیا جلو قدم...

مرد ماجراها با گام‌های سنگین جلو رفت...

مردی که در میان در ایستاد بود پرسید:

- اسمش چیست؟

سرخه گفت:

- قدم یار، پسر رباط دوست قدیمی من، مرد گام به کوچه

گذاشت، گفت:

- رباط! حالا شناختمش، اگر اشتباه نکرده باشم او الان باید

توی زندان باشد.

قدم یار سکوتش را شکست گفت:

- نه، اشتباه نکردی. سرخه گفت:

- توی خانه بهتر می‌توانیم با هم صحبت کنیم.

مرد با لحنی دوستانه خطاب به قدم یار گفت:

- چرا ماتت برده رفیق... بیا برویم تو.

آن‌ها به دنبال هم داخل خانه شدند... مرد در را پشت سرش

بست. سرخه ایستاد گفت:

- تا این جا راه زیادی را طی کردیم، قدم یار خسته است،

احتیاج به غذا و استراحت دارد. مرد گفت:

- توی یکی از اتاق‌های آن طرف حیاط، یک جای خواب راحت براش درست می‌کنم.

از راهرو قدم به حیاط گذاشتند، از سه پله اجری آن طرف حیاط بالا رفتند، داخل یک اتاق نسبتاً بزرگ شدند. سرخه، کلید چراغ را زد... قدم یار نگاهی به دور و بر خود انداخت از سرخه پرسید:

- خیال داری شب را همین جا بمانیم.

سرخه گفت:

- یک شب که هزار شب نمی‌شود... فردا با هم به یک خانه دیگر می‌رویم، شاید هم از همدان برویم بیرون.

قدم یار اشاره به آن مرد کرد و بعد متوجه سرخه شد گفت:

- رفیقت را معرفی نکردی.

سرخه رو کرد به آن مرد گفت:

- خودت را معرفی کن، قدم یار میل دارد بداند اسمت چیست. قدم یار گفت:

- آره، دلم می‌خواهد بدانم رفیق سرخه را به چه اسمی صداش کنم.

مرد، زهرخنده، به روی لبانش ریخت، گفت:

- اسم من، آقاباباست... همان کسی که پشت سرش کرکری می خواندی.

قدم یار جا خورد. احساس می کرد بدجوری به دام افتاده، آن هم با پای خودش. ناگهان همه نقشه هایش را پوچ و بی معنی دانست، تردید نداشت که سرخه و آقابابا، که هر دو از افراد قزل آغاج بودند، جنازه او را از در آن خانه بیرون می برند، یا توی همان خانه دفنش می کنند که راز مفقود شدن پسر رباط خان، با جنازه او در گور جای بگیرد.

سرخه، خنده معنی داری کرد. خطاب به قدم یار گفت:

- چرا لال شدی پسر... حرف بزن... تو دنبال آقابابا می گشتی، خوب، حالا رو در رویش ایستاده ای با او جاق سلامتی کن.

آقابابا گفت:

- من هم جای قدم یار بودم، زبانم از ترس بند می آمد.

مرد ماجراها بر خویشتن تسلط یافت. به سرخه، خیره شد گفت:

- آدم زرنگی هستی که توانستی مرا به دام بیندازی. سرخه، خنده چندیش آوری کرد گفت:

- افراد قزل آغاج، همه شان زرنگ هستند... آن شب که

باجلان را غافلگیر کردی و اسلحه کمربندی اش را گرفتی،
بدشانشی او بود و خوش شانشی تو. تصادفی بود. قدم یار
گفت:

- و حالا بدشانشی من و خوش شانشی شما شروع شده...
این هم تصادفی است.

آقابابا گفت:

- فکر می‌کنی پسر رباط... به دام انداختن تو، طبق یک
نقشه بود.

مرد ماجراها با عصبانیت گفت:

- طبق یک نقشه. اول خانه‌مان را آتش زدیدی، بعد برادرم را
دزدیدید و حالا مرا آوردید این جا.

آقابابا، با لحنی تند گفت:

- آرام باش پسر... خانه تو را ما آتش نزدیم، برادرت را هم ما
ندزدیدیم.

سرخه گفت:

- وقتی من وارد قره تپه شدم، از آتش سوزی خانه‌ات
ساعت‌ها می‌گذشت.

ناگهان قدم یار به سرخه حمله کرد. پنجه‌هایش را به گلوی
او انداخت با سر محکم به صورتش کوبید... او را عقب عقب

برد و پشتش را به دیوار کوبید... آقابابا، هم چنان ایستاده بود و تماشا می کرد. سرخه، کوشید که خودش را از جنگ قدم یار نجات دهد... تلاش او بی حاصل بود... مرد ماجراها همه قدرتش را روی او متمرکز کرده بود... از بینی سرخه خون جاری بود و درد شدیدی روی صورتش احساس می کرد...

چشم های سرخه، از حدقه در آمده بود. رنگ چهره اش رو به سیاهی می رفت و نفسش به شماره افتاده بود... آقابابا، از جایش حرکت کرد... دستش را محکم به سر شانه قدم یار کوبید، با لحنی آمرانه گفت:
- ولش کن و الا می کشمت.

قدم یار، گلوی سرخه را ول کرد، یقه کتش را چسبید، او را با یک حرکت تند همراه با خشم، از سینه دیوار جدا کرد، به دور خودش چرخاند، و آن گاه سرخه را محکم به آقابابا کوبید... تعادل آن دو چنان به هم خورد که هر دو به کف اتاق افتادند...

قدم یار، راه فرار را رو در روی خود می دید... با لگد به در اتاق کوبید... خودش را بیرون انداخت، پله ها را به سرعت پایین رفت به حیاط که رسید به طرف راهرو که در خروجی

خانه در انتهای آن واقع بود دوید... راهرو تاریک بود. همین که به پشت در خانه رسید، متوجه شد در قفل است. همه قدرتش را به کار برد که در را باز کند. تلاش بی حاصل بود. با لگد به جان در افتاد...

ناگهان روشنایی چراغ قوه‌ای از سمت حیاط، فضای راهرو را روشن کرد... صدای آکنده از خشم آقابابا برخاست:
- آن در قفل است... با لگدهای تو هم باز نمی‌شود.
- بازش کن.

آقابابا، داخل راهرو شد. نور چراغ قوه‌ای را به صورت قدم یار انداخت، گفت:

- موقعی آن در را به روی تو باز می‌کنم که تو یک جنازه باشی... می‌فهمی چه می‌گویم.

در همان لحظه چاقویی که آقابابا در مشت خود گرفته بود، تیغه‌اش در روشنایی چراغ قوه‌ای درخشید برق تیغه چاقو به چشم‌های قدم یار خورد... فهمید که مبارزهای سخت و خونین در پیش دارد. خود را آماده کرد، خطاب به آقابابا گفت:

- آن چاقو را غلاف کن... چون ممکن است باعث کشته شدن خودت شود.

مهلتی تا مرگ

آقابابا به چند قدمی قدم یار رسید. ایستاد گفت:

- کی می خواهد مرا بکشد تو!

پسر رباط خان گفت:

- آره، با چاقوی خودت می کشمت... می توانی امتحان کنی...

حمله کن تا شکمت را پاره کنم تو هنوز مرا نشناختی، وقتی

چاقو را از دستت گرفتم، آن وقت بگو تصادفی بود.

صدای آکنده از خشم آقابابا برخاست:

آقابابا، با همه دل و جرأتی که داشت ترس خفیفی به دلش

راه یافت... او راجع به قدم یار پسر رباط خان زیاد شنیده

بود. یک چشمه از کارهای او را هم با چشم های خود دیده

بود که چطور او و سرخه را بر کف اتاق غلتانده بود... ترس

خفیف باعث شد که او در جای خود میخکوب شود. فریاد

زد:

- سرخه... سرخه.

صدای زنی از بیرون راهرو گفت:

- هرکاری داری به من بگو، آقابابا

آقابابا بی آن که سر به عقب برگرداند گفت:

- اسلحه کمری مرا به یار... عجله کن.

قدم یار پوزخند آمیخته به خشم زد گفت:

- پس تو بدون اسلحه و قطار فشنگ هیچی نیستی، یک آدم بزدل و ترسو.

آقابابا با صدای دو رگه‌اش گفت:

- مگر تو هستی.

پسر رباط خان، گفت:

- همین چند دقیقه پیش با چشم‌های خودت دیدی... تو عمداً به کمک سرخه نیامدی، چون می‌خواستی ببینی حریف من می‌شوی یا نه و حالا با این که چاقو توی دستت گرفتی. ترس برت داشته. تو آدم بدبختی هستی آقابابا... باجلان هم مثل تو... کاش آن جا بودی و می‌دیدى وقتی اسلحه کمری باجلان را از توی مَشتش بیرون کشیدم به التماس افتاده بود، همان جا می‌توانستم با اسلحه خودش بکشمش.

ولی آن وقت پیغام من به اربابت نمی‌رسید... یک چیز دیگر... آن اسلحه کمری، را به استوار سرحان تحویل دادم اگر جگرش را داری برو از او پس بگیر.

آقابابا گفت:

- بهتر است خفه شوی.

زنی که از صدایش پیدا بود جوان است. داخل راهرو شد او

در پشت چراغ قوه‌ای بود قدم یار نمی‌توانست صوتش را
ببیند... زن اسلحه کمری را به دست آقابابا، داد... پرسید:

- کار دیگری نداری؟

آقابابا گفت:

- نه، برو به سرخه برس.

زن شتابان از راهرو بیرون رفت...

قدم یار گفت:

- حالا قدرتت بیشتر شد.

آقابابا گفت:

اگر زیاد وراجی کنی با یک گلوله راحت می‌کنم.

قدم یار گفت:

- اگر می‌توانستی، قبلاً این کار را کرده بودی. تو بدون اجازه

اربابت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی ولی اگر آن اسلحه دست

من بود به تو و سرخه امان نمی‌دادم.

آقابابا، عقب عقب رفت... به اول راهرو که رسید به قدم یار

گفت:

- بیا جلو پسر رباط، آن جا جای ایستادن نیست. کاری نکن

که با گلوله بدوزمت به در خانه.

قدم یار گفت:

امیر عشیری

- تو نمی‌توانی این کار را بکنی!

آقابابا یک گلوله شلیک کرد... گلوله صفیر زنان فضای راهرو را شکافت... به دیوار بالای در خانه اصابت کرد... آقابابا گفت:

- هدف گلوله دوم، تو هستی پسر رباط... حالا که خیلی میل داری سوزش گلوله سربی را در سینه گرم و نرمت احساس کنی از جات تکان نخور تا ببینی که می‌توانم یا نه. قدم یار به راه افتاد گفت:

- این سینه نرم و گرم را لازمش دارم، آدم بزدل ترسو. آقابابا، از راهرو قدم به حیاط گذاشت... چند قدم فاصله گرفت، قدم یار از راهرو بیرون آمد...

آقابابا با نور چراغ قوه‌ای، پله‌های زیر زمین را نشان داد گفت:

- از آن پله‌ها برو پایین.

قدم یار پرسید:

- آن جا چه خبر است؟

آقابابا گفت:

- هر کاری بهت گفتم بکن.

سرخه و آن زن جوان از اتاقی که قدم یار قدرتش را به آنها

مهلتی تا مرگ

نشان داده بود بیرون آمدند. سرخه، با خشم گفت:

- چرا معطلی، بکشش، از چی می ترسی!

آقابابا به تندی گفت:

- خفه شو سرخه، من هر کاری دلم بخواهد می کنم.

سرخه گفت:

- قرارمان این بود که وقتی پسر رباط را آوردم اینجا...

بکشیمش...

آقابابا گفت:

- مگر نشیدی چی گفتم... خفه شو و آن قدر وراجی نکن.

بعد رو کرد به قدم یار گفت:

- از پله ها برو پایین پسر رباط.

قدم یار، حساب کرد که مقاومت بی فایده است، تا قبل از

پیدا شدن راه فرار چاره ای جز انجام دستوارت آقابابا ندارد...

ضمناً از حرف هایی که بین سرخه و آقابابا رد و بدل شد،

فهمید که نقشه کشتن او به هم خورده... روی این فکر از

پله های زیر زمین پایین رفت... به آخرین پله که رسید بوی

رطوبت به مشامش خورد، دیوارها تا کمر مرطوب بود... او

وسط زیرزمین ایستاد گفت:

- این هم زیرزمین... راستش من زندان پلنگه آبادی

امیر عشیری

خودمان را به این جا ترجیح می‌دهم.

آقابابا گفت:

- این جا هم دست کمی از زندان پاسگاه ندارد. تنها فرقش اینست که توی این زندان نمناک ممکن است قتلی اتفاق بیفتد و تو که زندانی هستی کشته شوی ولی توی زندان پاسگاه از این خبرها نیست، مگر اینکه قصد فرار داشته باشی.

سرخه و آن زن جوان داخل زیر زمین شدند... سرخه رو کرد به آقابابا گفت:

- چرا نمی‌خواهی پسر رباط را بکشی... مگر قرارمان به هم خورده.

آقابابا گفت:

- این قراری بود که تو پیش خودت گذاشتی. من مطیع دستورات قزل آغاچ هستم. اگر اجازه داشتم همان موقع که تو را غافلگیر کرد و پشتت را به دیوار کوبید، از پشت سر چاقو را توی قلبش فرو می‌کردم...

سرخه سلاح کمری خود را از زیر کتش بیرون آورد گفت:

- حالا من می‌کشمش.

آقابابا با لحنی تهدید آمیز گفت:

- اگر به پسر رباط تیراندازی کنی، می کشمت... باید صبر کنیم تا دستور ارباب برسد. جز این راه دیگری نداریم.

قدم یار پرسید:

- باجلان کجاست؟

آقابابا گفت:

- بهتر است خفه شوی... رو به دیوار بایست

قدم یار رو به دیوار ایستاد... آقابابا به سرخه اشاره کرد. چراغ قوه‌ای را به دست زن جوان داد و بعد هر دو نفر به پسر رباط خان حمله ور شدند... حمله برق آسا و ضربتی بود. سرخه سنگینی هیکل خود را به دور گردن او محکم کرد... قدم یار مچ دست‌های او را گرفت در همان موقع آقابابا با مشت به صورت قدم یار کوبید... مرد ماجراها بر اثر این ضربه چشم‌هایش رو به سیاهی رفت. دردی شدید در صورت احساس کرد. سرش گیج رفت... صدای سرخه را شنید:

- دومین ضربه را وارد کن آقابابا.

آقابابا مشت خود را بلند کرد به صورت مرد ماجراها بکوبید... ناگهان قدم یار که از آن حالت بیرون آمده بود، پایش را بلند کرد که با لگد به شکم آقابابا بکوبد... ضربه چندان کاری نبود.

در حالت گیجی به سر می‌برد. پنجه‌های سرخه، که گلویش را محکم گرفته بود عذابش می‌داد. نفسش به سختی بالا می‌آمد یکبار دیگر همه قدرتش را به کار گرفت، دست‌های سرخه را از دور گردنش باز کرد با همه‌ی دردی که در صوترش احساس می‌کرد تا کمر خم شد.

مع دست‌های سرخه را هم در دست‌هایش محکم گرفته بود. سرخه نتوانست خودش را روی شانه‌های قدم یار نگهدارد. از بالای سرش به زمین افتاد... قدم یار لگدی محکم به او زد... همین که خواست دومین لگد را به شکم سرخه بزند. آقابابا تنه محکمی به او زد.

مرد ماجراها، تعادلش را از دست داد... به زمین افتاد... آقابابا روی سینه او نشست، تیغه چاقو را به گلویش گذاشت، گفت: - حرکت نکن پسر رباط... شاهرگت زیر تیغه چاقوست.

سرخه در اوج خشم به سر می‌برد. فریاد زد:

- شاهرگش را قطع کن.

آقابابا گفت:

- اگر قزل آغاج اجازه داده بود همین الان می‌کشتمش.

قدم یار گفت:

- اگر آن چاقو توی دست من بود، هر دوتان را می‌کشتم.

زن جوان مضطرب و نگران بود. خطاب به آقابابا گفت:

- چه کار می‌خواهی بکنی... ولش کن، آن خیلی جوان است.
سرخه به تندی گفت:

- ولی من دلم می‌خواهد این پسره کشته شود...

آقابابا به او گفت:

- طناب به یار... می‌خواهم دست و پایش را ببندم.

زن گفت:

- ولش کنید برود.

آقابابا فریاد زد:

- خفه شو زن... برو بیرون.

زن فریاد زد:

- شما نباید او را بکشید.

سرخه با دستش محکم به صورت زن کوبید، گفت:

- مگر نشنیدی آقابابا چی گفت... برو بیرون.

زن جوان در فضای تاریک و روشن زیر زمین، به قدم یار

خیره شد... آقابابا را مخاطب قرار داد پرسید:

- این جوان کیست که شماها از او می‌ترسید؟

آقابابا پوزخند آمیخته به خشم زد گفت:

- کی گفته ما از او می‌ترسیم! این پسر کله بوک باید برود

گردو بازی کند.

زن دوباره پرسید:

- اسمش چیست؟

آقابابا در حالی که نگاهش به قدم یار بود گفت:

- اسمش قدم یار است. از وقتی پدرش را به جرم قتل

محکوم کردند باد توی دماغش افتاده، خیال می کند می تواند

با ما دست و پنجه نرم کند.

این کله پوک، همان کسی است که می خواست باجلان را

بکشد، ولی به فکرش رسیده بود به وسیله باجلان برای قزل

آغاج پیغام بفرستد.

زن جوان گفت:

- پیغام فرستاده بود که چی!

آقابابا گفت:

- که از قزل آغاج انتقام می گیرد.

بعد با دستش محکم به صورت قدم یار کوبید، اضافه کرد:

- حالا مثل سگ پشیمان شده، چون فکر نمی کرد با پای

خودش به دام بیفتد.

زن عصبانی شد با نوک پا لگدی محکم به سرشانه قدم یار

زد گفت:

- حالا دیگر بادی که توی دماغش افتاده بود خالی شده...
من جای تو بودم منتظر قزل آغاج نمی‌ماندم... همین حالا
می‌کشتمش و جسدش را بیرون شهر می‌انداختم که پلیس
پیداش بکند.

آقابابا خنده‌ای کرد و گفت:

- گل گفتی... ولی باید منتظر دستور قزل آغاج بمانم. اگر
دستور داشتم همین الان سرش را از تنش جدا می‌کردم و
روی سینه‌اش می‌گذاشتم این سرخه کدام گوری رفته:
زن گفت:

- رفته طناب بیاورد.

قدم یار سکوت چند دقیقه‌ای خود را شکست گفت:

- بالاخره انتقامم را از شماها می‌گیرم... همه‌تان را می‌کشم.
آقابابا با صدای بلند خندید... رو به جانب زن جوان کرد
گفت:

- شنیدی چی گفت! از همه ما انتقام می‌گیرد...

بعد رو کرد به قدم یار گفت:

- آدم مرده که نمی‌تواند حرکت بکند... از نظر من تو یک

آدم مرده هستی... امشب یا فردا دستور قزل آغاج می‌رسد.

آن وقت طوری می‌کشمت که آخ هم نگویی...

قدم یار دندان‌هایش را به روی هم فشرد گفت:

- تو آدم ترسو و بزدلی هستی... همه‌تان ترسو هستید.

آقابابا چنگ به موهای پسر رباط زد و گفت:

- تو این طور خیال کن کله پوک.

سرخه با یک رشته طناب پرگشت...

آقابابا به تندى به او گفت:

- کدام گوری رفته بودی؟

سرخه گفت:

- دنبال طناب می‌گشتم.

آقابابا، از روی سینه قدم یار بلند شد. ناگهان سرخه خودش را به روی قدم یار انداخت و صورت او را زیر پنجه‌های خود گرفت مرد ماجراها در آن حال که اجزاء صورتش در زیر فشار پنجه‌های سرخه به درد آمده بود، مشت گره کرده‌اش را حواله صورت او کرد... ضربه مشت به چانه سرخه وارد شد. قاچاقچی کینه توز را بر آن داشت که جواب مشت را با مشت بدهد ولی آقابابا، مع دست سرخه را در هوا گرفت، گفت:

- آرام باش مرد، دست و پایش را ببند.

سرخه حرکتی تند به دست خود داد. حرکتی ناموفق. آن

گاه فریاد زد:

- تو حق نداری جلو دستم را بگیری... من باید این پسر را بکشم.

آقابابا، او را از روی سینه قدم یار کنار کشید گفت:

- هر موقع دستور قتل قدم یار از طرف قزل آغاج صادر شد. او را در اختیار تو می گذارم.

سرخه، کوشید که خودش را به قدم یار برساند و او را زیر باران مشت های خود بگیرد، آقابابا نیرومندتر از او بود، تلاش سرخه به جایی نرسید.

پسر رباط، به سرعت از جا برخاست... سر پا ایستاد با خشم گفت:

- حاضرم با هر دوی شما دست و پنجه نرم کنم... بیایید جلو ترسوها!

آقابابا دست به سلاح کمری برد. لوله آن را رو به قدم یار گرفت گفت:

- بهتر است خفه خون بگیری و الا یک گلوله توی شکمت خالی می کنم. حالا دراز بکش روی زمین.

زن جوان مع دست مسلحه آقابابا را گرفت، گفت:

- آن اسلحه را بده به من تا وضع همه مان را روشن کنم.

آقابابا، سلاح کمری را به دست زن جوان داد، گفت:
- مواظب باش.

بعد به قدم یار نزدیک شد... او را به طرف دیوار هل داد.
همین که تعادل مرد ماجراها اندکی به هم خورد آقابابا و
سرخه، بر سرش ریختند. او را به روی زمین خواباندند و
دست و پاهایش را با طناب بستند. طوری طناب پیچش
کردند که هیچ جور نتواند خودش را از آن بند رهایی
بخشد...

زن گفت:

- همین طوری زنده به گورش می کنیم.

آقابابا خندید و گفت:

- بد فکری نیست، ولی شرطش اینست که قزل آغاج
موافقت کند.

سرخه به تندی گفت:

- من مخالفم... این پسر را باید کشت، بعد دفنش کرد.

اولین گلوله را من توی بدنش جا می دهم. صدای زنگ در
خانه بلند شد... آن ها به هم نگاه کردند... زن گفت:

- این وقت شب کی می تواند باشد!

آقابابا گفت:

- گمانم باجلان برگشته ولی او قرار نبود به این زودی برگردد. سرخه به راه افتاد گفت:

- من می‌روم ببینم کیه!

قدم یار گفت:

- امیدوارم مأمورین دولت باشند.

آقابابا با صدای بلند خندید گفت:

- مأمورین دولت، این جا را بلد نیستند.

بعد دستش را به بازوی زن گرفت، گفت:

- بیا برویم، دیگر خوش ندارم ریخت و قیافه این کله پوک را

ببینم.

با هم از زیر زمین خارج شدند... زیر زمین در تاریکی فرو

رفت. مرد ماجراها همه‌ی نیرو و توانش را در مع

دست‌هایش متمرکز کرد... رشته طناب را چنان محکم و

سخت به مع دست‌هایش بسته بودند که امکان نداشت او

بتواند با همه‌ی قدرتش آن را اندکی شل کند.

اینجا بود که خویشتن داری را از دست داد و احساس ترس

کرد، ترس از این که هنوز خصم را از پای در نیاورده خود از

پای در آمده و در ظلمت زیرزمین نمناک باید به انتظار

سرنوشت دقیقه شماری کند...

بیرون زیر زمین در یکی از اتاق‌های نزدیک به در خانه، افراد قزل آغاج که باجلان هم به جمع آن‌ها پیوسته بود از خبری که او با خود آورده بود نگران و مضطرب بودند...

باجلان از به خطر افتادن تریاک‌های قاچاق در ده کیلومتری «سیاه کمر» خبر داد... تا چاره جویی کنند...

سرخه گفت:

- من می‌روم تا قزل آغاج را در جریان بگذارم، او تنها کسی است که می‌تواند مفزش را به کار بیندازد و این مشکل را حل کند...

آقابابا، چنگ به شانه سرخه زد او را به عقب کشید گفت:

- برگرد سرجات، این مشکل را خودمان باید حل کنیم. این خبر نباید از بین ما چهارتا به خارج درز کند. حتی به گوش قزل آغاج هم نباید برسد.

توفان نوح که نشده بالاخره یک کاری می‌کنیم.

زن، کمی بعد از آن که باجلان ماجرای به خطر افتادن تریاک‌ها را برای دوستانش شرح می‌داد، وارد اتاق شده بود. ماجرا را آن‌طور که اتفاق افتاده بود شنیده بود. کنجکاو شد که قضیه از چه قرار است... از باجلان پرسید:

- چی شده، چه اتفاقی افتاده؟

باجلان گفت:

- چیز مهمی نیست، خودمان حلش می‌کنیم.

آقابابا گفت:

- خیلی هم مهم است.

بعد در جواب زن گفت:

- از قرار معلوم به مأمورین پاسگاه سیاه کمر، خبر رسیده که

مقدار زیادی تریاک برای همدان حمل شده، حالا مأمورین

کلیه‌ی اتومبیل‌های سواری و کامیون‌هایی که قصد عبور از

سیاه کمر را دارند، بازرسی می‌کنند. باجلان زرنگی کرده

اتومبیل حمل تریاک‌ها را از جاده خارج کرده که در مسیر

نباشد. حالا آمده از ما چاره جویی کند. سرخه گفت:

- اگر روز بود، با هیچ کلک و حقه‌ای نمی‌شد اتومبیل را

مخفی کرد.

زن گفت:

- این که فکر کردن ندارد، باجلان می‌تواند از همان راهی

که با تریاک‌ها به سیاه کمر نزدیک شده دوباره برگردد به

مبدأ، همان جا تریاک‌ها را مخفی کند تا سر و صداها

بخواهد.

سرخه خنده‌ای کرد گفت:

- جانی... بنازم به این مفر... بیخود نیست که می گویند
زن ها عقل کل هستند.

باجلان گفت:

- به این آسانی ها هم نیست.

آقابابا گفت:

- همین الان راه می افتیم. گمانم تنها راهش همین باشد که
تریاک ها را به مبدأ برگردانی تا قزل آغاج تصمیم بگیرد.

باجلان گفت:

- تو که می گفتی این قضیه نباید به گوش قزل آغاج برسد.

آقابابا گفت:

- حالا بله، ولی وقتی تریاک ها را صحیح و سالم به مبدأ
برگردانیم، می توانیم قزل آغاج را در جریان بگذاریم.

باجلان گفت:

- جلیل را نباید بیش از این تنه اش بگذاریم، او به تنهایی
نمی تواند از تریاک ها محافظت کند.

آقابابا، سلاح کمری خود را به دست زن جوان داد به او گفت
مراقب قدم یار باشد تا آن ها برگردند... زن به او اطمینان داد
که از این بابت خیالش راحت باشد...

باجلان پیشنهاد کرد که سرخه توی خانه بماند، ولی سرخه،

اصرار در رفتن با آن‌ها داشت آقابابا که بعد از قزل آغاج اختیار دار بود با پیشنهاد باجلان مخالفت کرد...

آن‌ها به دنبال هم از خانه خارج شدند تا به طرف سیاه کمر حرکت کنند و تریاک‌های قاچاق را از منطقه خطر دور کنند...

چند دقیقه بعد از رفتن آن‌ها زن جوان نگاهی به سلاح کمری که آن را توی مشتش گرفته بود انداخت. لبخندی به روی لبانش آورد، در خانه را قفل کرد. به طرف فانوس رفت. آن را از دم در خروجی راهرو برداشت. از پله‌ها گذشت... آرام و با احتیاط پایین رفت... داخل زیر زمین شد در پرتو روشنایی زرد رنگ فانوس نگاهی به قدم یار افتاد که طناب پیچ شده بر کف زیرزمین افتاده بود...

یک بار دیگر دست مسلحش را بالا آورد به سلاح کمری کالیبر ۳۸ که آن را در مشت خود گرفته بود خیره شد... با قدم‌های شمرده، جلو رفت... پایین پای قدم یار ایستاد...

مرد ماجراها نگاهی به زن دوخت و پرسید:

- آن‌ها کجا هستند؟

زن گفت:

- فعلاً من و تو تنها هستیم. گفنی اسمت چیست؟

- قدم یار!

- چه اسم عجیب و غریبی!

- ممکن است یک کاسه آب به من بدهی!

- همین الان

زن با فانوس از زیر زمین خارج شد و کمی بعد با یک کاسه آب برگشت... قدم یار را به طرف دیوار کشید که بتواند پشتش را به دیوار تکیه بدهد بعد کاسه آب را به دهان او گذاشت... پسر رباط عطشی فراوان داشت.

- ممنونم خانوم...

- قابلی نداره... تو تشنه بودی من هم بهت آب دادم
قدم یار همان طور که نگاهش را به او دوخته بود پرسید:
- اسمت چیست؟

زن خنده‌ای کرد و گفت:

- به اسم من چکار داری!

مرد ماجراها لبخندی تلخ به روی لبانش آورد و گفت:

- تو اسم مرا پرسیدی، من هم بهت گفتم، حالا نوبت من
است که اسم تو را بدانم.

زن با لوندی گفت:

- اسم من سارا است!

مهلتی تا مرگ

- سارا! پس درست حدس زده بود!

سارا لبخندی زد و گفت:

- تو که مرا نمی‌شناختی از کجا می‌دانستی اسم من سارا است.

- من فقط حدس زده بودم.

- گوش کن پسر جون، همین طوری که نمی‌شود راجع به کسی یا چیزی حدس زد. باید یک چیزی وجود داشته باشد که آدم بتواند درباره‌اش حدس بزند.
قدم یار تبسم کنان گفت:

- فرض کن که این طور باشد... چه کار داری از کی شنیدم.
من فقط این را می‌دانستم که باجلان معشوقه جوان و قشنگی به نام سارا دارد... حالا می‌بینم کاملاً درست است، تو واقعاً زن قشنگی هستی.
سارا به تندی گفت:

- از باجلان و همه‌ی آن‌ها متنفرم من معشوقه باجلان نیستم، او به زور مرا تصاحب کرده. قزل آغاج، مرا به باجلان بخشیده.

قدم یار، از فرصت کلام استفاده کرد، گفت:
- به زور که نمی‌شود کسی را دوست داشت، اگر از همه‌ی

آن‌ها متنفری چرا تا به حال فرار نکردی... همین حالا هم می‌توانی از این خانه و این شهر بروی...

حیف از تو که بین آن جنایتکارها زندگی می‌کنی. از این جا برو، برو به یک شهر دیگر.

سارا همان طور که نگاهش به قدم یار بود، روی پنجه پاهایش نشست، گفت:

- یک آدم معتاد مثل من کجا می‌تواند فرار بکند... آن‌ها مرا معتاد کردند که نتوانم فرار کنم. من یک موقعی معشوقه قزل آغاج بودم... ولی او یک زن جوانتر و قشنگتر را به من ترجیح داد. بعد مرا به باجلان بخشید. از آن روز کینه قزل را به دل گرفتم.

قدم یار خندید گفت:

"زن‌های شهری خیلی زیرک و زرنگ هستند.
سارا گفت:

- ولی این یکی زن دهاتی بود.

- یک زن دهاتی!!! اسمش چی بود؟

- سلیمه.

قدم یار از شنیدن اسم سلیمه تکان خورد پرسید:

- تو مطمئن هستی که معشوقه جدید قزل آغاج اسمش

سلیمه است.

سارا، پوزخند زد و گفت:

- نکنه می‌خواهی بگویی سلیمه را هم می‌شناسی.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- فکر می‌کنم همان سلیمه‌ای باشد که من می‌شناسمش.

سارا با لحنی زیرکانه گفت:

- حالا فهمیدم، سلیمه زن مورد علاقه تو بوده، تو تصمیم

داشتی با او ازدواج کنی. ولی یک آدم گردن کلفت و پول‌دار

به اسم قزل آغاج پیدا شد و سلیمه قسنگ را از چنگ تو

بیرون آورد... درست گفتم یا نه!

قدم یار، سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- نه خوشگله درست نگفتی... سلیمه زن پدرم بود. او هنوز

هم یک زن شوهردار است. شوهرش که پدر من باشد توی

زندان است.

سارا از تعجب دهانش باز ماند...

قدم یار اضافه کرد:

- می‌دانستم تعجب می‌کنی.

سارا حیرت زده گفت:

- خدای من، چی دارم می‌شنوم!... سلیمه زن پدر توست...

منظورت اینست که او از پدرت طلاق نگرفته!

- نه او از خانه شوهرش فرار کرده

- پدرت وقتی فهمید شکایت نکرد؟

قدم یار، پوزخندی آمیخته به خشم زد و گفت:

- من و همه اهل آبادی فقط این را می دانستیم که سلیمه

فرار کرده وقتی پدرم از قضیه باخبر شد. به من گفت، دنبال

سلیمه بگردم، پیدااش کنم بعد بکشمش. حالا قضیه روشن

شد که سلیمه کجا رفته و با کی زندگی می کند... قزل اغاج

آن توطئه ناجوانمردانه را علیه پدرم ترتیب داد که او را به

اتهام قتل دستگیر کنند که او بتواند با خیال راحت سلیمه

را تصاحب کند.

سارا که هنوز کاسه خالی از آب در دستش بود، آن را به

زمین گذاشت. روی پنجه پاهایش نشست، گفت:

- کدام توطئه، من چیزی نشنیدم.

قدم یار گفت:

- نباید هم می شنیدی، چون به تو ارتباط پیدا نمی کرد.

بعد ماجرای قتل آران، دستگیری و محکومیت پدرش را

برای سارا شرح داد، ماجرای فرار پدرش از زندان، دستگیری

مجدد او را و همچنین آتش زدن خانه شان و ناپدید شدن

طاهر برادرش را تعریف کرده و در پایان، از برخورد خود با سرخه سخن گفت...

سارا بی آن که حرفی بزند، از زیر زمین بیرون رفت... از روی پله‌های زیر زمین چیزی را که قبلاً در آن جا گذاشته بود برداشت و دوباره پیش قدم یار برگشت... تیفه کارد که در دست سارا بود در روشنایی ضعیف فانوس درخشید...

مرد ماجراها به سارا خیره شد. پرسید:

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

سارا با لحنی که به شوختی می‌ماند گفت:

- می‌خواهم آزادت کنم... مگر تو همین را نمی‌خواهی که

دست و پایت آزاد شود... هان!

قدم یار، با ناباوری گفت:

- شوخیت گرفته زن!

سارا تبسم کنان گفت:

- نه عزیزم، این را جدی می‌گویم... آزادت می‌کنم. باور کن.

مرد ماجراها به تصور این که سارا قصد دارد او را شکنجه

روحي بدهد، با عصبانیت گفت:

- درست است که مرا طناب پیچ کرده‌اند و تو هم مسلح

هستی، ولی من خوش ندارم کسی سر به سرم بگذارد.

بخصوص که آن آدم زن باشد...

حالا راحتم بگذار. دلم می‌خواهد توی این زیر زمین تاریک
تنها باشم برگرد توی اتاق.

سارا خنده‌اش گرفت... گفت:

- دیوانه، حق داری باور نکنی، ولی من این کار را می‌کنم...

کارد را به طرف قدم یار برد، اضافه کرد:

- نگاه کن، چطور طناب را پاره می‌کنم. از هیچکس
نمی‌ترسم.

لبه تیز کارد را به رشته طناب کشید... آن را پاره کرد... چند
جای طناب را به همین نحو پاره کرد قدم یار همین که
دست‌هایش آزاد شد، به سرعت طناب را از پاهایش گشود...
بلند شد سر پا ایستاد هنوز بلورش نمی‌شد که سارا زن
جوان و خوشگل که از افراد بلند قزل آغاچ بود، بدانسان او را
آزاد کند... می‌پنداشت حقه‌ای در کار است... سارا مسلح بود،
در یک دستش سلاح کمری گرفته بود و در دست دیگرش
یک کارد... مرد ماجراها، بهت زده به او خیره شده بود. مردد
بود، نمی‌دانست چه کار باید بکند.

سارا همان طور که به او می‌نگریست، لبخند به روی لبان
قشنگش آورد با صدایی نرم گفت:

- دیدی شوخی نمی کردم و قصد سر به سر گذاشتن تو را نداشتم.

قدم یار آهسته گفت:

- راستش خیال می کردم، می خواهی زجرم بدهی... ولی هنوز هم نمی توانم باور کنم که آزادم و می توانم بروم. چون نمی دانم دلیل این کاری که کردی چیست. چرا، مرا آزاد کردی!

سارا سلاح کمری و کارد را به روی زمین گذاشت. به طرف قدم یار رفت، رو در روی او ایستاد. چشم در چشمش دوخت گفت:

- می خواهی دلیلش را بدانی.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، می خواهم بدانم.

سارا گفت:

- چشم هایت را ببند تا دلیلش را بگویم.

مرد ماجراها، بی خبر از همه جا چشم هایش را بست، سراپا گوش شد تا دلیل آزادش را بشنود سارا دست هایش را به گردن او آویخت، قدم یار تکان خورد، چشم گشود. همین که دهان باز کرد تا چیزی بگوید، لب های داغ و پر هیجان

سارا، دهان او را بست...

قدم یار، این روستا زاده به دور از آلودگی‌ها کوشید که دست‌های سارا، را از دور گردنش باز کند، او همه قدرت‌ش را به کار نبرد. چون زن جوان، زیبا و مهربان را در آغوش داشت. باید ملایم می‌بود در مقابل تلاش او سارا همه قدرت‌ش را به کار گرفته بود و هر چه تنگتر خویشتن را در آغوش مرد ماجراها جای دهد.

گرمای مطبوع زن در رگ‌های قدم یار می‌دوید. از مقاومتش کاسته شد، شاید هم علت عمده‌اش این بود که تسلیم شدن به بوسه زن را بر خشونت ترجیح داده بود.

خود را مدیون سارا می‌دانست. یک بوسه در مقابل آزادی کار خلاف و یا گناه بزرگی محسوب نمی‌شد!

قدم یار، نتوانست در مقابل بوسه داغ سارا بی تفاوت بماند. شانه‌های او را همزمان با لب‌هایش فشرد. اولین بار بود که بوسه زنی به مانند سارا را که بوی خوش از گیسوانش به مشامش می‌خورد، روی لبانش احساس می‌کرد.

طلسم بوسه سارا با بوسه‌هایی که از لب و گونه نرگس ربوده بود، خیلی فرق داشت، به قدم یار احساس دیگر می‌داد. احساسی که تا آن موقع برایش ناآشنا بود.

سارا صورتش را عقب کشید و نگاه پر تمنایش را بر چهره
هیجان زده مرد جوان ریخت، لبخندی معنی دار لبانش را از
هم گشود:

- این هم دلیل... حالا فهمیدی چرا آزادت کردم.
قدم یار، همچنان شانه‌های سارا را با پنجه‌هایش گرفته بود،
شیرینی بوسه زن را روی لب‌هایش می‌کرد...
تبسم کنان گفت:

- به خاطر یک بوسه، آزادم کردی!

سارا به آرامی گفت:

- نه عزیزم، به خاطر این که از تو خوشم آمده آزادت کردم،
آن بوسه دلیل دیگری داشت خواستم احساس خودم را به
تو نشان داده باشم.

بعد اضافه کرد:

- دوست دارم قدم... دلم می‌خواهد همیشه به من تعلق
داشته باشی.

قدم یار نفسی تازه کرد و گفت:

- ولی من فقط به خودم تعلق دارم... تو که می‌دانی من در
چه وضعی هستم. من نه خانه دارم و نه زندگی، یک مرد
سرگردان و انتقام جو... فایده‌ای ندارد.

سارا سر به سینه قدم یار گذاشت، با اندوه گفت:

- می‌دانم که فایده‌ای ندارد، ولی دوستت دارم. معنی دوست

داشتن و عاشق شدن را که می‌فهمی!

قدم یار سر تکان داد:

- حتی حیوانات هم می‌فهمند.

زن لبخند زد گفت:

- تو، تنها مرد زندگی من هستی. همان مردی که سال‌ها در

جستجویش بودم که گرمای اغوشش به من آرامش ببخشد،

و حالا پیداش کردم، دلم نمی‌خواهد آن مرد را که تو باشی

از دست بدهم. نمی‌خواهم ترکم کنی. دلم می‌خواهد دوستم

داشته باشی. هیچ منتهی بر تو نمی‌گذارم، می‌بینی که خودم

را در اختیارت گذاشته‌ام آن هفت تیر و آن کارد را از خودم

دور کردم که بدانی هیچ تهدیدی در کار نیست...

سارا مکث کرد... افزود:

- بگو دوستم داری، دلم می‌خواهد، این چند کلمه را از

زبانانت بشنوم.

مرد ماجراها به نوازش زن پرداخت... دستخوش هیجان شده

بود، احساس می‌کرد که بر سر دو راهی قرار گرفته، اما هنوز

در قلبش به نرگس می‌اندیشید... اثر بوسه داغو پر هیجان

مهلتی تا مرگ

سارا هنوز بر لب‌هایش بود اثر روز لب بعد گرمی دلچسب
بوسه خود را مدیون سارا می‌دانست.

زنی که جانش را به خاطر او به خطر انداخته و آزادش کرده
بود و حالا انتظار شنیدن عبارت دوست دارم، را از زبان او
داشت.

زن، وقتی قدم یار را در سکوت دید، سر از سینه او برداشت
نگاهش را به او دوخت با لحنی که گویی در آن احساس
ندامت می‌کرد گفت:

- برای تو آن قدر مشکل است که بگویی دوستم داری.

قدم یار ناگهان، لبان سارا را بوسید... گفت:

- دوستت دارم، ولی...

سارا صورت او را میان دست‌هایش گرفته گفت:

- ولی چی؟... حرفت را بزن.

- ولی ممکن است ما هیچ وقت همدیگر را نبینیم.

زن با لبخندی تلخ گفت:

- این جدایی را با همه اندوهش تحمل می‌کنم.

قدم یار، دیگر بار گفت:

- دوستت دارم، من هم از تو خوشم آمده.

سارا با خوشحالی گفت:

- می‌دانم که صادقانه می‌گویی دوستم داری.

بعد چهره‌اش در هم رفت و اضافه کرد:

- دلم می‌خواهد انتقام مرا از قزل آغاج و افرادش بگیری به قزل امان نده، بکشش.

قدم یار، با لحنی آکنده از خشم و نفرت گفت:

- خاطر جمع باش، به هیچ کدامشان امان نمی‌دهم.

همه‌تان را می‌کشم. نه قزل آغاج و نه افرادش هیچ

کدامشان نمی‌توانند از چنگ من جان سالم به در ببرند. من

بزرگ شده آبادی خودمان هستم.

تیراندازی را از پدرم یاد گرفتم تا حالا یاد ندارم که تیرم به

خطا رفته باشد... حالا دلم می‌خواهد به من بگویی، قزل

آغاج را کجا می‌توانم پیداش کنم. از هر کسی راجع به او

پرسیدم، چیزی نمی‌دانست. سارا گفت:

- قزل، جای ثابتی ندارد، امروز اینجاست، فردا از رضاییه سر

در می‌آورد، روز بعد سر و کله‌اش در تبریز پیدا می‌شود.

خلاصه آدم مرموزیست. همه جا هست و هیچ کجا نیست!

- مدتی که معشوقه‌اش بودی، مگر با او نبودی؟

- قزل به دیدنم می‌آمد... او هیچ وقت مرا با خودش این

طرف و آن طرف نمی‌پرد.

- کجا به دیدنت می‌آمد؟

سارا گفت:

- در تهران با هم آشنا شدیم. بعد از یک مدت مرا به رضاییه برد و هفته‌ای دو سه شب می‌آمد پیش من. یعنی وقت معین نداشت. بعد دستور داد مرا به کرمانشاه ببرند. چند ماهی هم آن جا بودم و حالا این جا در همدان توی این خانه لعنتی که مثل زندان می‌ماند... می‌دانی، من اجازه نداشتم چیزی درباره کارش از او بپرسم، یک بار که پرسیدم، با چندتا سیلی ابدار به من فهماند که دیگر نباید چیزی بپرسم درست مثل یک مرده بودم. و حالا که سلیمه جای مرا گرفته، قزل آغاج، مرا به باجلان بخشیده... مکث کرد... ادامه داد:

- اگر معتاد نبودم، خودم را از چنگ این جنایتکارها نجات می‌دادم... حالا دیگر امیدی به یک زندگی تازه ندارم... من توی این لجنزار فرو رفته‌ام. برای همین است که تو را آزاد کردم که انتقام مرا از آن‌ها بگیری.

قدم یار دسش را به شانه سارا گذاشت گفت:

- نگران نباش، من نجاتت می‌دهم، تو هنوز جوان و زیبا هستی، باید به زندگی امیدوار باشی. یأس و نومیدی را از

خودت دور کن.

بعد گونه او را بوسید. اضافه کرد:

- همیشه دوستت دارم.

اشک در چشم‌های سارا، درخشید بعد بر گونه‌های لطیفش

غلتید... زیر لب و در حالی که بغض گلویش را می‌فشارد

گفت:

- تو را تحسین می‌کنم قدم... تو یک مرد هستی، کاش

زودتر تو را می‌دیدم.

- هنوز هم دیر نشده.

- ولی برای من خیلی دیر است.

- دلم نمی‌خواهد از این حرف‌ها بزنی... حالا از قزل آغاج

برایم بگو، از قیافه‌اش.

سارا گفت:

- قزل، در حدود چهل سال دارد...

بعد، از مشخصات او گفت که مردی است چهار شانه با قدی

متوسط، چهره‌ای آفتاب خورده، ابروهای به هم پیوسته،

صورت گوشتالود، چشم‌های درشت و سیاه که همیشه در

سفیدی چشم‌هایش رگه‌های خون دیده می‌شود مثل این

می‌ماند که چشم‌هایش را زیر آب گشوده باشد.

او، قزل آغاچ در مجموع مردی بی رحم و قصی القلب بود. آدمکشی از آب خوردن هم برایش راحت تر می نمود. خم به ابرو نمی آورد، چنان تسمه از گرده افرادش کشیده بود که از خشم او بر خود می لرزیدند.

قدم یار با خونسردی گفت:

- مردی با این خصوصیات و مشخصات، طبعاً زیر و زرنگ هم هست.

سارا سر تکان داد:

- قزل، مارمولک عجیبی است... به عقیده من دومی ندارد.

قدم یار با همان خونسردی گفت:

- پوزه این مارمولک را طوری به خاک می مالم که قدرت برخاستن نداشته باشد. وادارش می کنم با دست های خودش قبرش را بکند.

اضافه کرد:

- من آدم کینه توزی هستم، تا زهرم را به کسی که کینه او را به دل گرفته ام نریزم، دست بردار نیستم.

سارا آهی کشید گفت:

- دلم می خواهد آن موقع که تو پوزه قزل آغاچ را به خاک می مالی من آن جا باشم... اما نه، من نگران تو هستم. تو

درمقابل او خیلی جوان هستی. تو نمی‌توانی با او دست و پنجه نرم کنی او خیلی از تو بزرگتر و قوی‌تر است.

گذشته از این تو تنها هستی ولی قزل چند نفر محافظ دارد... حالا خوب فکر کن عزیزم، من نمی‌خواهم خبر کشته شدنت را بشنوم. بیا با هم از اینجا فرار کنیم. تو به اندازه کافی در دسر کشیدی سعی نکن از این که هست بدتر شود... قزل آدم بی رحمی است. تو را می‌کشد...

سارا با تمام وجودش سعی می‌کرد مرد ماجراها را از هدفی که در پیش داشت بر حذر دارد. او عاشق قدم یار شده بود نگران او بود. در آن لحظه‌ها که رو در روی قدم یار ایستاده و چشم به چشم او دوخته بود، اشک در چشمانش می‌درخشید، احساس ترس می‌کرد. مضطرب بود.

با این حال از کاری که کرده بود ابدأ احساس ندامت نمی‌کرد. قدم یار را آزاد کرده بود چون این طور خواسته بود. ولی نمی‌خواست به او صدمه‌ای برسد...

قدم یار پس از چند لحظه سکوت گفت:

- حرف دیگری نداری!

سارا زیر لب گفت:

- نه، امیدوارم حرف‌های من در تو اثر کرده باشد.

قدم یار، او را به سینه خود فشرد، در حالی که موهایش را نوازش می کرد گفت:

- نگران نباش. من نه از قزل آغاج می ترسم و نه از افرادش. قبل از این که تو از من بخواهی که او را بکشم دنبالش می گشتم که انتقام پدرم را از او بگیرم.

هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند مرا از تصمیمی که گرفته ام باز دارد. قزل و افرادش آدم های پلید و جنایتکاری هستند. پس چه بهتر که نابود شوند. آن ها مستحق مرگ هستند... مرگ آن ها پیش من است... مهم نیست بعد از این که آن ها را کشتم برای خودم چه وضعی پیش می آید. مهم اینست که انتقامم را از آن ها بگیرم...

من به پدرم قول داده ام. قسم خورده ام که انتقامش را بگیرم. دیگر لازم نیست نگران من باشی... حالا دلم می خواهد از قزل آغاج یک نشانه ای یک علامت مشخصه ای به من بدهی که اگر یک روزی دیدمش بشناسمش.

سارا سر از سینه قدم یار برداشت، گفت:

- قزل آغاج، یک دست ندارد.

قدم یار به تندی پرسید:

- دست راست یا چپ؟

- دست چپ... برای همین است که در خذ به سر می‌برد.

- مرد یک دست!

سارا گفت:

آره، مرد یک دست! ولی هنوز قوی و نیرومند است در یک چشم بر هم زدن اسلحه می‌کشد و تیراندازی می‌کند. و زبر و زرنگ است.

قدم یار پرسید:

- وقتی با او آشنا شدی، یک دست داشت یا هر دوتا دستش سالم بود؟

سارا گفت:

- یک دست داشت، یادم می‌آید همان روزهای اول آشنایی‌مان وقتی از او پرسیدم چرا دست چپش را قطع کرده‌اند، عصبانی شد. لوله هفت تیرش را روی پیشانی من گذاشت گفت که اگر یک دفعه دیگر بپرسم مغزم را داغون می‌کند...

- و تو هم دیگر نپرسیدی!

- نه نپرسیدم چون می‌ترسیدم.

قدم یار گفت:

- و حالا سلیمه زن پدر من، معشوقه قزل آغاج یکدست

شده.

سارا با بی حوصلگی گفت:

- حالا چه کار می خواهی بکنی.

قدم یار گفت:

- از این جا می روم... اما نه، صبر می کنم تا آن ها برگردند.

این جا بهترین جایی است که می توانم جسد آن ها را در

کنار هم بخوابانم...

در همان موقع صدای زنگ در خانه از طبقه بالا شنیده شد...

سارا به قدم یار نگاه کرد. با اضطراب گفت:

- آن ها برگشتند...

قدم یار خنده ای کرد گفت:

- با پای خودشان به طرف مرگ آمده اند، چه آدم های خوش

اقبالی.

- سارا گفت:

- تو همین جا باش تا من برگردم.

قدم یار دستش را به بازوی او گرفت گفت:

- یک دقیقه صبر کن.

سارا متعجب تر پرسید:

- چه کار می خواهی بکنی؟

قدم یار، سلاح کمری و کارد را از کف زیرزمین برداشت
گفت:

- با هم می‌رویم بالا.

- ولی من نمی‌خواهم، توی این خانه خون راه بیفتد.

- آرام باش عزیزم، توی این خانه هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

- پس تو همین جا باش.

قدم یار خندید گفت:

- هوای زیر زمین، نفس تنگی می‌آورد...

دوباره دستش را به بازوی او گرفت... با هم از زیر زمین

بیرون رفتند. صدای زنگ در برای بار دوم شنیده شد...

سارا با عصبانیت گفت:

- اگر دیر در را باز کنم، در را از پاشنه در می‌آورند. آن

کثافت‌ها را من بهتر از تو می‌شناسم.

قدم یار گفت:

- پس عجله کن... نباید پشت در منتظرشان گذاشت.

داخل راهرو که شدند، سارا با صدای بلند گفت:

- آمدم، آن قدر زنگ نزن.

صدای سرفه از پشت در برخاست. با لحنی تند گفت:

- کدام گوری هستی.

قدم یار، در اتاقی را که پنجره‌اش رو به حیاط، بود باز کرد
داخل اتاق شد و پشت در ایستاد...

سارا به طرف در خانه رفت... سرخه از پشت در با صدای
خفه‌ای گفت:

- جون بکن آشغال.

سارا با خشم گفت:

- خفه شو کثافت.

و همین که در خانه را گشود... سرخه داخل شد. تنها بود
سیلی محکمی به سارا زد، گفت:

- کدام درک بودی آشغال خوشگل.

سارا با عصبانیت در خانه را به هم زد، گفت:

سرخه با تمسخر گفت:

- تو برای باجلان به اندازه یک پول سیاه هم ارزش نداری،
تو تفاله شراب هستی، یک آشغال معتاد اگر آن گرد سفید
خوشگل دیر به بدنت برسد، به التماس می‌افتی، گریه
می‌کنی. پس بهتر است خفه شوی.

سارا با اطمینان به قدم یار، که در چند قدمی او توی اتاق
مخفی شده بود، دل و جرأت پیدا کرد و تصمیم گرفت
خودی نشان بدهد و به حرف‌های نیش دار سرخه، بطور

دیگر جواب بدهد.

اولین بار بود که این تصمیم را می گرفت. تا آن موقع جرأت جواب دادن نداشت... او همچون ماده ببری خشمگین به سرخه حمله کرد. مرد، غافلگیر شد. سارا با دستش محکم به صورت او کوبید فریاد زد:

- خفه خون بگیر کثافت... تو و رفقات، مرا به این روز انداختید. از همه تان انتقام می گیرم.

سرخه برای چند لحظه بهتش زده بود. سابقه نداشت سارا این چنین رفتاری تند و آتشین داشته باشد، سرخه این رفتار او را جدی نگرفت. تصور کرد نرسیدن مواد مخدر به بدن سارا، باعث شده که او از حال طبیعی خارج شود. با این حال بی اعتنا هم نمی توانست باشد، او کسی نبود که سیلی یک زن، آن هم زنی که سارا باشد تحمل کند. او را یک زن هرزه و کثیف می شناخت، و حالا این زن کثیف که او را تفاله شراب خطا کرده بود یک سیلی محکم، بیخ گوشش خوابانده بود...

سارا از سکوت سرخه استفاده کرد. دوباره دستش را رو به او بلند کرد، سرخه مع دست او را گرفت و با دست دیگرش جواب سیلی او را با سیلی داد... زهرخندی زد گفت:

- هار شدی زن هرزه! از کجا خبر آوردند که این طور دور برداشتی...

سارا تقلا کرد که دستش را از توی دست او بیرون بکشد، با خشم گفت:

- ول کن آدمکش.

سرخه دست به گردن بند مروارید بدلی سارا انداخت. با یک تکان، گردن بند را پاره کرد... دانه‌های مروارید بر کف راهرو ریخت... خنده زشتی کرد و گفت:

- که گفتی ولت کنم... ببینم، با این خساری می‌خواهی از من و آن‌های دیگر انتقام بگیری! تو کثافت به اندازه یک سگ ارزش نداری. تو یک نان خور اضافی هستی توی این خانه. وقتی آقابابا و باجلان برگردند، جسد تو را بسته بندی می‌کنم و تحویلشان می‌دهم. قول می‌دهم که هردوشان خوشحال می‌شوند.

سارا به وحشت افتاد، انتظار داشت همان موقع که سرخه جواب سیلی او را با سیلی داد، قدم یار، از مخفی گاه بیرون بیاید، ولی از مرد ماجراها خبری نبود. او را هم نمی‌توانست صدا کند. قدم یار اینطور خواسته بود که از او اسمی نبرد. سارا با آن که دچار ترس شده بود، سعی کرد نگذارد ترس

بر خشمش غالب شود. دوباره تلاش کرد که دستش را از توی دست سرخه بیرون بکشد. تلاش بی حاصل بود فریاد

زد:

- ولم کن کثافت.

سرخه مع دست او را ول کرد. با هر دو دستش محکم به شانه‌های زن کوبید و او را به عقب هل داد... سارا تعادلش را از دست داد، عقب عقب رفت... سرخه، دوباره او را محکم

گرفت و این بار پشتش را به دیوار کوبید، گفت:

- از چنگ من نمی‌توانی جان سالم به در ببری. گمانم یادت رفته که از تو زرنگتر و گردن کلفت‌تر را طناب پیچ کردیم.

قدم یار را می‌گویم. نتوانست از چنگ ما جان سالم به در

برد، تو که جای خود داری هرزه کشیف.

قرار بود توی این خانه یک نفر را قربانی کنیم. خوشحالم که

این قربانی تو هستی. آره، خودم می‌کشتم همین امشب.

بعدش هم جسدت را توی یک ملافه می‌پیچم و تحویل

باجلان می‌دهم.

سارا مضطرب شد و گفت:

- تو نمی‌توانی مرا بکشی.

سرخه به آرامی، پنجه به گلوی او گرفت، گفت:

- اینطوری می کشمت...

سارا خواست چیزی بگوید... سرخه، پنجه اش را به گلوی او فشرد، صدای سارا در گلویش خفه شد. با همه قدرتش به تلاش پرداخت که خویشتن را از مرگ حتمی نجات دهد... سرخه تصمیم به کشتن او گرفته بود. گلوی زن دردمند را تا سرحد مرگ می فشرد.

در لحظه هایی که سارا، در سرایشی مرگ قرار گرفته بود، قدم یار، از مخفی گاه بیرون آمد... سرخه در حالتی ایستاده بود که اگر سر خود را به چپ می گرداند، قدم یار را می دید، ولی او تمام توجهش به سارا بود که گلوی او را زیر پنجه های قوی خود گرفته بود.

قدم یار، با احتیاط به سرخه نزدیک می شد. خودش را به پشت سر او رسانید. با هر دو دستش محکم به شانه های سرخه کوبید. با یک تکان، او را از سارا جدا کرد، با او به دور خود چرخید و آن گاه او را محکم به دیوار مقابل کوبید... سرخه پس از اصابت به دیوار، همان جا پای دیوار افتاد. هرگز تصور نمی کرد توی آن خانه با قدرت یک مرد نیرومند روبرو شود، از جانب قدم یار هم خیالش راحت بود چون او را طناب پیچ کرده بودند. اما همین که چشمش به قدم یار

افتاد، رنگ از صورتش پرید. همه چیز را به وضوح دریافت...

اکنون این او بود که رو در روی مرگ قرار گرفته بود.

سارا، همان طور که به دیوار تکیه داده بود و نفس نفس

می زد، با صدای گرفته‌ای گفت:

- بکشش، او می‌خواست مرا بکشد.

سرخه، نفسی تازه کرد، خطاب به سارا گفت:

- تو به ما خیانت کردی...

قدم یار، گفت:

- اگر بشود اسم این را خیانت گذاشت.

بعد چنگ به شانه‌های سرخه زد، او را از روی زمین بلند

کرد. سلاح کمری او را از زیر کتش بیرون آورد، اضافه کرد:

- تو به من خیانت کردی... تو مرا فریب دادی لعنتی... حالا

این من هستم که تو را می‌کشم و جسدت را تحویل اربابت

می‌دهم.

سرخه از ترس نزدیک بود قالب تهی کند. او همان آدمی بود

که قصد کشتن ما را داشت و او را زنی هرزه و کثیف خطاب

می‌کرد...

حالا به التماس افتاده بود. رنگ به چهره نداشت،

چشم‌هایش را موجی از وحشت گرفته بود.

از نویسندگان این کتاب

- | | |
|----------------------------------|-----------|
| ۱- چکمه زرد | (چاپ دوم) |
| ۲- سایه اسلحه | (چاپ دوم) |
| ۳- مردیکه هرگز نبود | (چاپ دوم) |
| ۴- جاسوسه چشم آبی | |
| ۵- معبد عاج | |
| ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان | (چاپ دوم) |
| ۷- راهی در تاریکی | (۲ جلد) |
| ۸- نبرد در ظلمت | |
| ۹- سحرگاه خونین | (چاپ دوم) |
| ۱۰- جای پای شیطان | |
| ۱۱- نفر چهارم | (۲ جلد) |
| ۱۲- قلعه مرگ | (۲ جلد) |
| ۱۳- کاروان مرگ | (۳ جلد) |
| ۱۴- شب زنده داران | (۴ جلد) |
| ۱۵- قصر سیاه | (۳ جلد) |
| ۱۶- ردپای یک زن | (زیر چاپ) |
| ۱۷- فرار بسوی هیچ | |

